صور
سبز
صدا

حیدری وجودی

صور

سبز

صدا

حیدری وجودی

مشخصات:

نام کتاب : صور سبز صدا

نویسنده : حیدری وجودي

سال طبع : ۱۳۷۶ هـ ش

تیراژ : (۱۰۰۰) جلد

محل طبع: سبـــا کتابخـــانه، دهکی نعلبـندی، قصـــه خوانی بازار- پشاور

بسم الله الرحمن الرحيم

مقدمه

وجد و حال آمد غزل را تار و پود   هرکه شورش بیش او خوشتر سرود
آتشی در دیگدان می بایدش   تا ز روزن دود بیرون آیدش

«ادیب نیشاپوری»

شادم که بعد عمری توفیق رفیق شد تا مجموعه ای از اشعار صوفی «حیدری» شاعر وارسته و پارسای ما را مرور کنم و از این چمنستان پر رنگ و بوی عشق و عرفان و غزل مشام جان را معطر گردانم.

اتفاقاً چند سال پیش از هجوم روسهای وحشی بر کشور ما نیز با صوفی حیدری آشنایی داشتم و قسمتی از اشعار او را مطالعه کرده بودم. در آن ایام طرز و اسلوب سخنوری اش بیشتر ذوق و چاشنی نازك خیالان سبك «هندی» را داشت، و به شاعرانی چون مظهر جان جانان، فیضی دکنی، غنی کشمیری، صائب، بیدل و امثال ایشان ارادت می ورزید. به گونه ای که از نحوهء بینش و منش آنان بازتابی در افکارش به مشاهده می رسید.

اما اینك که بهار و خزان بسیاری را پشت سر گذاشته و در کورهء زمان و آتشکدهء عشق سوخته است، عروس سخن را جای با گرامی گوهر «عرفان» آذین بسته و در این سیر و دگرگونی فکر و اندیشه، از«شور و مستی» مولانای بلخی و «شیفتگی و شیدایی» فخرالدین عراقی الهام گرفته است، چنانچه ابیات زیر نمونه ای از این بازتاب ها به حساب می آیند که گوش جان مثنوی خوانان با آن آشنایی دارد.

ای وجودت گرمی آوای من   شور من فریاد من غوغای من
بی نیازم با تو از بود و نبود   ای حضورت اوج استغنای من
در جهان هنگامه برپا کرده است   شور عشق و هی هی و هیهای من
آیت گرم شفا در چشم تست   ای دوای درد ناپیدای من

البته کشور اندیشه و هستی «حیدری» را از همان نخستین طلیعهء شباب «شورعشق» فرا گرفته بود و با داشتن قلبی روشنتر از آئینه و ضمیری پاکتر از اشك عاشق، استعداد و استطاعت آنرا داشت تا «گوهر پاك فطرتش» در خور تجلی «فیض الهی» باشد و مس وجودش در اثر همت و مصاحبت «ارباب نظر» و انس و الفت با مثنوی معنوی مولوی، کیمیا گردد.

حیدری خود مدارج کمالی اش را به شیوهٔ عرفان پیشین، فیض سرمدی عشق میداند، ولی با آنهم درجستجوی انسان کاملیست تا دستش گیرد و همسفر آفتابش سازد.

چو ذره همسفر آفتاب می گردیم اگر بدامن انسان کاملی برسیم

مسلماً داشتن چنین عقیده یك وسوسهٔ درونی محض نیست، بلکه عالیترین فلسفه و ارزشی در عرفان و تعالیم اسلامی می باشد که اصل و مبدأ آنرا میتوان در قرآنکریم و یاری جستن حضرت موسی(ع) از حضرت «خضر» جستجو نمود. داستان گویای آنست که حضرت موسی(ع) با وجود برخورداری از مقام نبوت و رسالت و داشتن منصب «کلیم اللهی» بازهم سالك رهنوردی را می جوید تا راه مقصود را زودتر دریابد و آنچه را در طلب آنست، سهل تر بدست آرد.

عارف روشن ضمیر و دل آگاه بلخ در مثنوی معنوی اش نیز به نقش و همت مردان خدا در ارشاد و رهنمونی رهروان سلوك تأکیداتی دارد و توصیه ای را اندر این باب از زبان حضرت رسول اکرم(ص) عنواتی خلیفهٔ چهارم نقل می کند که بسیار جالب است:

گفت پیغمبر علی را کای علی شیرحقی، پهلوانی، پردلی
لیك بر شیری مکن هم اعتمید اندر آ در سایهٔ نخل امید
اندر آ در سایهٔ آن عاقلی کش نتاند برد از راه ناقلی
پس تقرب جوید و سوی اله سرمپیچ از طاعت او هیچگاه
دستگیر و بندهٔ خاص اله طالبان را می برد تا پیشگاه
یار باید، راه را تنها مرو از سرخود اندرین صحرا مرو
هرکه تنها نادر این ره را برید هم بعون و همت مردان رسید
دست پیر ازغایبان کوتاه نیست دست او جز قبضهٔ الله نیست

سالکان و عارفان دیگر هم از خواجه «الهی گویان» تا سنایی و غزالی و عطار و جامی و امثال آنان هریك به نوبهٔ خویش بر چنین انداز و فلسفه ای اتکاء و از آن پیروی می کنند، و دلایل و براهینی در زمینه ارایه میدهند که شرح و بیان آن در اینجا لازم و مقدور نیست.

مشرب صوفی حیدری:

وی در اصول پیرو اندیشهٔ «خلوت در انجمن» و از تابعان طریقهٔ نقشبندیه است اما به همه مکتب های طریقت و پیشوایان آنها عشق و ارادت دارد.

ای زبان بی زبانی ای دل انگیز رباب تا امید از سینهٔ مستان اجمیرم مکن

پیداست که مراد از مستان «اجمیر» همان پیروان طریقهٔ «چشتیه» است که

سرحلقهء شان خواجه معین الدین چشتی هروی می باشد.

صوفی حیدری به گواهی اشعارش رهرو «مجذوبیست» که در وادی های «شوق» و «طلب» گام بر میدارد، باشد که خضر همتش بدرقه گردد و یا «گوشه چشمی» بسویش عنایت شود و از این منزل پا فراتر کشد. وی در رنگ و بوی گل، در نوای دلکش بلبل، در قطره و ذره و هرچه در طبیعت و هستی و مظاهر آن است، حسن جانان را مشاهده می کند و از حرف و مضمونش معنی «همه اوست» بر می آید که در اصطلاح عرفان «وحدت الوجودی اش» خوانند.

گه ببوی گل نهانی گه به رنگ گل عیانی
در دل و در دیده، من با نقاب و بی نقابی

***

گـر بصـورت تو تویی و من منم   لیک در معنی تو و من نیست نیست

ویژگی های شعری صوفی حیدری:

صوفی حیدری با آن آزادی ضمیر، فضایل انسانی و صفای ذهنی و باطنی ای که دارد، از دل دریای اندیشه و سخن گهرهای نابی به رشته کشید «که لطیف تر از نسیم صبحگاهی و رنگینتر و زیباتر از گلهای بهاریست، ترکیبات و تشبیهات بدیع، مضامین بکر، وسعت بینش و عاری بودن حرف وکلامش از گرد و غبار عقده و حسد و تعلقات و گرایش های «مادی» اشعارش را به رنگی آراسته که «صمدگویان» و «صنم جویان» هردو آنرا به مذاق خود موافق می یابند و پیر و برنا یکسان گرامی اش می دارند.

هکذا باوجود آنکه شاعر مارا طایر سبک بال «عشق» به آنسوی آفاق کشانیده و از قید آب و خاك وارهانیده است، مع الوصف وطن و محبت آنرا مایهء عشق و الهامش میداند و میفرماید:

آب و خاکت میهنا مضمون رنگینم بود   نام تو سرلوحهء زرین دیوان من است

***

در عشق جـاودانه ات ای نـازنین وطـن   جـوشـد ترانه ها ز نی استـخوان ما

این سیرت یعنی وطن دوستی که در آثار بعضی شاعران و سخنوران ما جلوه گاه خاصی دارد، گرامی احساسی است که از فطرت های پاك سرچشمه میگیرد، و گران گوهریست که در صدف سینهء انسانهای برین و متعالی پرورش می یابد.

می گویند هنگام عمارت مسجد مدینهء منوره، روزی حضرت رسول اکرم(ص) با صحابه همراه شد و چون دیگران «دستکی» را بر دوش کشید و بسوی مدینه در

حرکت افتاد. درنیمهء راه که خسته بودند «دم گرفته» یکی از صحابی پرسید: یا رسول الله! چوب های «مکه» خوب است یا چوب های مدینه»؟

حضرت چشمانش پر آب شد و با گلوی گرفته گفت: چوب های مدینه هم خوب است، ولی چوب های مکه «کیفیت» دیگری دارند.

حیدری «بت پندار» و «خودبینی» را در وجود خود شکسته و آنرا اثر فیض عشق میداند:

نمیدانم دگر ای عشق بی پروا چها کردی
بجانم هرچه کردی خوب کردی خوشنما کردی
شکستی در وجود من بت پندار و خود بینی
به اوج آگهی با عجز خویشم آشنا کردی

در اوج آگهی به عجز خود پی بردن، مظهرکمال «سالك»، وارستگی از هوس و علایق، و نمونهء انصاف به سنن و آدابی است که پیشگامان «سلوك» آنرا نخستین شرط فقر و پایه های اساسی معراج انسانیت دانسته اند.

شهسوار سخن حضرت بیدل با اسلوب و زیبا نگاری هایی که خاصهء اوست، در این زمینه نیز حرفهایی دارد که اینك چند بیتش را تبرکاً و تیمناً در اینجا نقل می کنیم:

کم نیست کمال فقر از دام هوس رستن — بگذار که این پرواز در بال هما باشد
اندیشهء خودبینی از وضع ادب دور است — آئینه نمی باشد آنجا که حیا باشد
با طبع رعونت کیش زنهار نخواهی ساخت — باید سرگردن خواه از دوش جدا باشد

آنچه شعر حیدری را بیشتر اوج و عظمت می بخشد، علو طبع، وارستگی، مناعت نفس و غنای فطری اوست. وی باوجود همه تهی دستی و پریشان حالی، هیچگاه از رنج غربت و ناملایمات روزگار شکوه نمی کند، بلکه متاع و هستی جهانرا «پوچ و هیچ» می انگارد و بر آن لبخند می زند:

درخراب آباد الفت گنج راحت رنج تست
بر متاع هیچ و پوچ دهر رنجورم مکن
زندگی آزادی و عشق است و ترك بندگی
ای هوس در آستان غیر مزدورم مکن

واقعاً «قال» حیدری، از «حال» وی بدور نیست و همانطور که شعرش با زمزم اخلاص و صفا و عشق و محبت و مردمی شسته شده است، نهانش نیز از تمام آلودگی ها و زنگار مایه هایی که جوهر آدمیت و چهرهء انسانیت را می آلاید، منزه می باشد. نه پندارهای واهی و اندیشه های منحط و خرافی ضمیرش را مکدر کرده است،

و نه بدمستی ها و عربده های تصنعی وخامجوشی های زودگذر و تقلیدی، و نه هم فرصت طلبی ها و سودجویی های دون و مادی، روی این ماهیت و خصلت است که سر به آستانی نمی ساید و جز جلال الهی، جاه وجلالی را نمی ستاید.

شکر لله بزبانی که بود جان زبان ها   جز جمال تو دگر جاه و جلالی نستودم

حیدری گاهگاهی به سیره و سنت دیرین شاعری با سخنوران پیشین طبع آزمایی می کند و سخن را با معانی تازه و مفاهیم عالی چنان حله می پوشد و پیرایه می بندد که هر سخن شناسی را نسبت به توانایی و رسایی قریحه اش به تحسین و تمجید وا میدارد. مثلاً این بیت:

هر برگ گل این باغ آئینهء جانی هست
هر غنچه در این گلشن پیچیده جهانی هست

در واقع همان مضمون بیت معروف سعدی است که:

برگ درختان سبز در نظر هوشیار   هر ورقش دفتریست معرفت کردگار

اما آنچنانکه ملاحظه میفرمایید، بیت صوفی حیدری با وجود داشتن معنی واحد، جهانی دارد و کیفیتی که گویای تردستی و سخن آفرینی اوست.

همچنان این بیت حافظ را که می گوید:

آسمان بار امانت نتوانست کشید   قرعهء فال بنام من بیچاره زدند

حیدری به عبارات دیگری بیان می کند، بسیار شیوا و دلنشین و آن اینکه:

آسمان ها شانه خالی کرد و من برداشتم   در نخستین دم بدوش عاجزی بار ترا

«شانه خالی کردن آسمان» و «برداشتن بار بردوش عاجزی» علاوه بر تعبیرات و زیبایی های لفظی لطیف ترین معنی را نیز افاده می کند و نشان میدهد که انسان نه بصورت «تفاول» بلکه آگاهانه و داوطلبانه به کشیدن چنین باری همت گماشته است. و این امر بر جاه و پایگاه وی در عالم آفرینش امتیاز و برتری بیشتری می بخشد.

حیدری با تمام اختناق و دکتاتوری سفاکان حاکم بر کشور، از پدیده های دوران جهلو و احوال دردناك مردمش غافل نیست و درد و آلام درونی اش را چون صید زخم خورده و پر شکسته لرزان لرزان زمزمه می کند و می گوید:

در رنگ های لالهء آزاد دشت ها   خون امید پاك شهیدان نهفته است
باری بدیده های فرو رفته ام ببین   تصویر داغ و درد عزیزان نهفته است

آری! در فراز و فرود سالهای اخیر دیدیم بسیاری را که گواهی نامه های شان قد و وزن شان رساتر و سنگینتر بود، اما گوهر «دُرّ دری» را چون خذف پاره ها در پای این و آن ریختند.

و به بیان دیگر، همای خوش خط و خال «شعر» را در پای «عفریت شکم» قربان کردند. لیك حیدری از این آزمونگاه هم پیروز و سربلند بدر آمد، شمع سان در آتش نابسامانی ها سوخت ولی با سیه کاران و سیه کاری ها نساخت.

خلاصه من بر این باورم که شعر صوفی حیدری با آن همه و یژگی ها و ارزش هایش، مستلزم بررسی بیشتر و دقیقتر است، لیکن دریغا که بی بری خزان عمر، بیماری ها و ناتوانی های جسمی، تشویش و نا آرامی های گوناگون روانی، و نبودن وقت و امکانات کافی یاری ام نداد تا در این باره حرفی بر حرفهای یاد شده می افزودم و دَین خود را در برابر این سخنور آزاده و صاحبدل ادا ء میکردم.

امیدوارم روزی این آرزو به همت جوانان سخن شناس و تازه نفس برآورده گردد و صوفی سخن آفرین و درویش ما چنانکه شایسته و در خور اوست معرفی و شناخته گردد.

سخنان خود را با این ابیات حیدری وجودی که درحافظه ام جا دارد پایان می بخشم:

*من ساز شکسته، زمانم		از پرده بیرون نشد فغانم*
*تعبیر حیات من چه پرسید		تصویر فراق دوستانم*
*خاکم بزبان حال گوید		کاتش تو زدی بخانمانم*

***

*ندیده داغ اسیری به عمر خود صیاد		زبان بلبل کنج قفس چه میداند*

***

ای گل به برگ برگ تو تصویر بلبلست
ما نگذریم از تو اگر باغبان گذشته

نصری - حقشناس

کابل، سرطان ۱۳۷۱ خورشیدی

معني معني

دستت بدست من بده تا سینه ها روشن شود

من تو شوم تومن شویي تن جان شود جان تن شود

باتو جهنم جنت است بیتو بهشتم دوزخ است

آمیزدر جان و تنم ، تا گلخنم گلشن شود

اي آفتاب آفتاب ، در خلوت جانم بتاب

تا چشمه هاي چشم من ، بردیگران روزن شود

گردد بکانون دلم روشن چراغ سبز جان

اي عشق خواهم شیر تو در سینه ام روغن شود

هر گز نماند تیره گي دل سردي وافسرده گي

آنجا که عشق مهربان یکذره نور افگن شود

بشکن طلسم رنگها در معني معني درا

تا جان الفت پیشه ات منظور مرد و زن شود

مپسند اي عشق و وفا اي بحر پرنور و ضیا

کز ظلمت چون و چرا گلزار ما گلخن شود

با دیده گان دیگري در نازنینان سیرکن

تا جان و تن روشن شوي تا دیدنت دیدن شود

عشقش کشاند کش کشان آنسوي بي سوي زمان

هر عاشقي کز راه جان درتوي توبي من شود

۱۰ حمل ۱۳٦۵

آیینه نور

هر دل که درنگـاه تـــومنظـور میشـــود
مشهــــور تـــر ز چینـي فغفـور میشـــود
عشقي که ازسحاب هوس خویش را کشد
چـــون آفتــاب روشن و مشهـــورمیشـــود
هر سینه ایکه گشت بـه مهـر تـو روبـرو
چـــون مـــاهتــاب آیینـــه، نـــور میشـــود
ازحـــق نمیتــــوان گـــذرد جـان روشنش
هر سر که گـرم بـاده، منصـــور میشـــود
جاني که یافت نشه ، نـاب شراب عشق
دل در بـــرش عصـــار ه، انگـــور میشود
دریـاب مستي مـي فطـرت ز چشم یــار
ورنـــه جهـــان جـــان تـــو مهجـــور میشود
از داغ داغ عشق ، چـراغـــان وجود تـو
در چشم یـــار چـــون شجـــرطـــور میشود

۱۱ حمل

۱۳٦٥

شستشو

روزیکه با تـو آیینـــه، رویـــرو شـــدم
خالي شدم چوآیینه ازخویش تـوشـــدم
گشتـــم چـــویـازیـان نگـاه تـــوآشنــا
در روز گـــار واقـــف راز مگـــوشـــدم
بیرون ز خویش گمشده، خود نیافتم

چشم از جهان گرفتم و درخود فروشدم

درد ســـــراست آرزوي عشق وآگهـــي
قربـــان دیـــده و دل پـــــر آرزوشـــدم
درمن غبار کینـــه نیـــابي کـــه سالهـــا
درآب و آتش دل خـود شستشو شـدم
درمن جهان عشق، ببالـد چمـن چمـن
تا عنـدلیب حسن تـو اي نـاز بوشـدم
درکار گاه دل خـم و خمخـانـه داشتـم
امـــروز احتیـاج بجـام و سبـو شـدم

۲۵ حمل ۱۳٦۵

مهر تو

بگذار درنگاه تـو درخـویش بنگـرم
ازغیر عشق هر چه که پیداست بگذرم
طـوفـان حـادثـات زخـویشم نمیبـرد
دربحر بیکرانه چشمت چـو گـوهـرم
دریا چه نیست درخور جولان جان من
دراوج آفتـــاب نگـــاهـــي شنـــاورم
روید چمن چمن گـل مـرجـان آرمـان
جائیکه اشك میچکـد از دیـدهٔ تـرم
مارا بهار چشم تو از هوش برده است
کي میکشد ز خویش بهـاران دیگـرم
خواهم زتو کمال و جودي خـویش را
هر جـابسان آیینـــه اي در بـرابـر م

مهر تـو بـوده است بـدوران کـودکي
شيريکه داده است بصد مهر مادر م
چون کودکي بدا مـن مهرتـو مي تپد
درعـالـم حضـور دل نـاز پـرورم

. ٣ حمل ١٣٦

به دو چشم

به دو چشم نازنينت که شريف وشرمگين است
به نگاه مهربانت کـه مـحبت آفـريـن است
بدلـي کـه دوستـدارد دل الـفت آشنـايـم
بروان شستـه، تـوکـه لطيف ونـازنيـن است
بزبـان نکتـه دانت بـه لبـان خـوش بيـانت
به کلام همچو جانت، که دقيق ودل نشين است
بـه تجلـي گـل تـو بجهـان بلبـل تـو
به شميم سنبل تـوکـه سيـاه عنبـريـن است
به حضور جسم و جانت بزبـان بـي زبـانت
بـه نگـاه نـاتـوانت کـه سرود آتشين اسـت
بـه صفـاي آرزويت بـه اميـد وجستجـوت
به بهار رنگ وبويت که گلاب و ياسمين است
که زهر چه مينمـايـد بـدل و بـديـده، تـو
بجهـان ديـده، مـن نفس تـوام قـريـن است

۳۱ حمل ۱۳۶۵

محرمان

اي محرمان جان ودل ازخويش بيرون گشته ام
بيرون ز قيد آب وگل آنسوي گردون گشته ام
آيينه ها بشكسته ام بااصل خود پيوسته ام
از دام صورت رسته ام ازلفظ افزون گشته ام
مستي صهباي دلم معناي معناي دلم
ديوانگيهاي دلم مجنون مجنون گشته ام
در دره هاي سينه ام درياي عشق جاودان
جاريست اي ماهي وشان سيحون و جيحون گشته ام
جانم نمي گنجد به تن مانند معني درسخن
چون عطرگلهاي چمن از رنگ بيرون گشته ام
تاجان جانت ديده ام آن ترا بگزيده ام
بربيش و كم خنديده ام يكدم دگرگون گشته ام

روز جمعه ۵ ثور ۱۳۶۵

اعجاز حسن

ايدل گل نياز تو بر ناز مي كشد
انجام هر چه هست به آغاز مي كشد
اي طاير مهاجر بستانسراي نور
بال شكستهء تو به پرواز مي كشد
بيزخمه نيست تارنفس هاي سوخته
كز پرده هاي سينه ام آوازمي كشد

مـن دانم و خداي كه آن سرونـازجـان
دامن زچنگ من بچي انداز مي كشد
عشقت حضور ناظر و منظـور ميشود
سحر تو رفته رفته باعجـاز مي كشد
يك روزگـار سوختـه بـاداغ ساختـه
هرسينه ايكه نغمـه، دمسازمي كشد
ازتنگناي حـادثه، مـرگ و زنـدگـي
مـارا مـحبت تـو سرافـراز مي كشد

دوشنبه ٨ ثور ١٣٦٥

خويش درخويش

دلـت تنگ است اي دريـا بـرآ ازبند غـوغـاكـن
درين دوران به بيخويشي صداي خـويش بـالاكن
گـذر زآيينـه هـا و وزخـودآرايـي و خـود بيني
بهر رنگي كه خواهي خويش را درخويش پيداكن
شقايق هاي خـود رويـا زبـان حـال ميگـوينـد
حضـور دشت هـا را دردل دريـا تمـاشـا كـن
بهـرصـورت ظهـور عشق معـنـي دگـر دارد
دل خـود را چـراغ كعبـه و شمـع كـليسا كـن
براي خـويشتن بشكـن طلـسم بيش و كـم بيني
دمـادم دربلـور قطـره سير مـوج دريـا كـن

ندارد پرتو مهتاب تاب آرمانت را
سپهر سینه خود آفتاب عالم آراکن
حضوري با جهان قیس خواهي روبرو گردي
دل آیینه ات را جلوه گاه حسن لیلاکن

پنجشنبه ۱۸ثور ۱۳۶۵

چشمه سارنگاه

من از وجود تو بحر شراب مینوشم
توآفتاب مني آفتاب مینوشم
من آن همیشه بهار دلم که از ره جان
زچشمه سارنگاه تو آب مینوشم
شراب ساغر ادراك پخته مغزان را
مدام از خط سبز کتاب مینوشم
خراب چشم ترا محتسب نمیگیرد
شراب گررسدم بي حجاب مینوشم
سبوکشان همه در نورمه شراب کشند
بذوق روي تو من ماهتاب مینوشم
مي ایکه هست دراونور نشهء قطرت
زموج سینهء گرم رباب مینوشم
حضور عقل و خرابات آتش و آبند
شراب را که شدم من خراب مینوشم

۲۷ ثور ۱۳۶۵

دکان آیینه

بیاکه بیتو مرا ظاهر ونهان خالیست
دو دیده اَم سرشك و دل ازفغان خالیست
جهان من که زجانت تهیست می بینم
بچشم توکه بچشمم همه جهان خالیست
بروز گرمی امید میکشد جسمم
بیاکه دردل شبها تنم زجان خالیست
دلم که منزل مهراست مهر مهر تویی
بیاکه جای تو ای مهرمهربان خالیست
توآفتاب سپهر دلی دریـن دوران
بیاکه صبح دمید است آسمان خالیست
دلم بنالهء آن عندلیب میسوزد
که در دو دیده ءامیدش آشیان خالیست
بیاکه گمشده، لحظه های خورشیدم
حضور گرم ترا سینهء زمان خالیست
بیاکه بیگل روی تو ای بهار نظر
دلم زجلوهء گلهای آرمان خالیست
بغیرعشق تودرکارگاه ظلمت ونور
صفای فطرت آیینه را دکان خالیست

چهار شنبه ۷ جوزا ۱۳٦۵

دست پرورد

ایکـــــه در جسم خسته ام جـــاني
جـــان چـــه باشـدکه جان جـانانـــي
آفتـــــابسپهـــــرامیـــــدي
عشـق جـــاویـــدونـــور ایمـــانـي
دیـــده ام راســت در بـــرابـــر تـــو
هـمـچو آیـینـه مـشق حیـرانـي .
تـــوکیـــي غیـــر تـــو نمیـــدانـــد
مـن کیـم درجـهان تـــو میـــدانـــي
آنچـه من خوانـــده ام تـــومـــي بیني
آنـــچه من دیـــده ام تـــو میخوانـــي
مـــــن و تـــو کیســـتیم در گیتـــي
دســـت پـــرورد عشق نـــورانـــــي
سیـنـــه ء مـــــا وتســـت در دوران
آفتـــابحضـــــورانســـــانـــي

یکشنبه ۲۵ جوزا ۱۳٦۵

نورمثنوي

کوجان الفت دیده یي ،تـا جـان جـانـانش کنم
جان دارو ي دردش دهـم بـا درد درمـانش کنـم
گلهاي داغ سینـه اش روشن شود گـلشن شـود

دروادي سينـــاي دل نخـــل چـــراغـــانش كنـــم

بيرون جهد زافسرده گي وزيأس و ازدل مرده گي
چون غنچه صد دل بشكفدگل گل گلستانش كنـم
گـــردم تهـــي ازخويشتن چـــون روح آراد ازبـــدن
آيينه، جـــانش شوم بـــرخـــويش حيـــرانش كنـــم
گه سربدامانش نهم گـــه جـــان بچشمـــانش دهـــم
گـــه پـــاي تـــاسردل شوم سيـــر گـــر بيـــانش كنـــم
گه رنگ گردم بر گـلش گـه عطـر مـوج سنبلـــش
گاهي سرود بلبلـــش تـــا شـــاد و خنـــدانش كنـــم
دربانگ ناي مـــولـوي ، نـــوشم شـراب معنـــوي
دربحـــر نـــور مثنـــوي مـــاهـــي غلتانش كنـــم

روز جمعه ۳۰ جوزا ۱۳٦٥

هنگامهء غوغا

كفرگيسويت جنون سرمايهء سوداي كيست
خال هندويت جهان هنگامهء غوغـاي كيست
ايكـــه سيمـــرغ دلـــم پـــر ميـــزنـــد دورسرت
زلف مواجت شكست اوج استغنـــاي كيست
عـــالمي دم ميـــزنـــد امـــروز از مهـــررخت
نيست روشن روي تو آيينهء فـــرداي كيست
گوهر تا بندهء مهرت كـــرا گـــردد تـــصيب
عشق ميداندكه چشمت بحربي پهنـــاي كيست
اشك شوقم چون پرطاووس دارد جلـــوه هـــا
درگلستان مـحبت ديـــده ام مـــاواي كيست

ازجبینم سجده میریزد بچندین شور وحال
کیست تا بیند که دراین خاك نقش پاي کیست
گوش و هوش آشنا داند درین حسرتسرا
میبراید هرنفس ازسینه ام آواي کیست
بانسیمي اي فلك هرگز نیاز اري مرا
گرشوي واقف دل بشکسته من جاي کیست
اي حریفان حرمتش را محتسب دارد نگه
گرداند دل میان سینه ام میناي کیست

عصر روزشنبه ۳۱ جورا ۱۳٦۵

پیداي ناپیدا

اي چشم هستي زاي تو درياي بي پهناي من
موج نگاه دلکشت گرمي مستي هاي من
جا نم نمي گنجد دگر !درقالب شعر و هنر
احساس نور افزاي تواندیشه ء والاي من
بي باده مستي ها كني اظهار هستي هاكني
گر بشنوي باجان و دل هو هوي من هیهاي من
انجام ها آغاز ها بيبال و پر پروازها
درياب اي عالي نگاه در اوج استغناي من
گنج ترا ويرانه ام شمع ترا پروانه ام
جان تو روشن میشود در خلوت شبهاي من
تو در مني من درتوام بيرون ز قيد بیش و کم
اي معني من صورتت اي صورتت معناي من

درحلقه هاي چشم تـــو در مهـــر تـــو در خشم تـــو
جاريست چون مـوج نگـه پيــداي نـــاپيـــداي مـــن

شنبه ۷ سرطان ۱۳٦٥

خويش ...

ايكه ازجانت جهاني را چراغـان كـرده يـي
درهمه آيينه هـا خـودرا نمـايـان كـرده يـي
بانگـاه مهـربـانـــي اي بهـــاررنگ وبـــو
دشت دشت سينـه ام رانرگسستان كرده يي
ازگل داغ توبرمـن بـوي جـانـان ميـرسـد
روزگاي خـدمت جـان عـزيـزان كـرده يـي
سينه، بيكينـه ات آيينـــه، معنـــاي كيست
زشت و زيبارا بروي خويش حيران كرده يي
خوب ميدانم كه خود را پاي تا سر ديده يي
كاشنايي همـره، آيينـه رويـان كـرده يـي
دشت و دريا برتوتنگي ميكند همچون قفس
لحظه اي گر سيرصحـراي گريبـان كـرده يـي
درو جود تو جهـانـم را چسان پيـــدا كنـم
سالهاشد خويش را درخويش پنهان كرده يي

۱٦ سرطان ۱۳٦٥

دل پاسبان

به دوران چه حاصل ازین رنده گاني
نگردد اگر همره ات يار جاني
دلم را نگهدار زانسان که داني
که دارد بتو الفت جاوداني
بسي كردم از عشق و دل پاسباني
كنون ميكند دل زمن پاسباني
درآغوش گرمت كشانم بگرمي
چومن رفتم ازخويش ديگر تودانى
اگر عشق بيرنگ يارتو گردد
ندارد خزاني بهارجواني
اگر جانت از قيد صورت برايد
نخواهي دگر زددم از ناتواني
اگر عشق جان تو روشن نمايد
كند مهر ومه بر سرت گل فشاني
مرو از دلم اي سرا پامحبت
كه درپيكر خسته، من رواني
چها ديده ام تا به عشقت رسيدم
مپندارمهرمراناگهاني
دو عالم فرو خفته درسينه من
خدا رامده از كفم را يگاني
بهر جا كه باشي بخود دار مهرم
كه عشقم ترا هست حرز اماني

توبي نور جان ودل ودیده ٔ من
بچشمم سدار و جودت گرامي
اگر باورت درتوانت بیاید
بکن هرچه خواهد دلت میتواني
نیابي بجز حرف مهر و محبت
کتاب دل بسملم گر بخواني
مرا چون بود عشق نوش آفرینت
جهان گو نباشد تو جان جهاني
زبان ناتوان است از عرض حالم
زبانم تو دریاب در بیزباني

عصر سه شنبه ۳۱ سرطان ١٣٦٥

گل نگاه

ایکه از وجود تو زنده میشود جانم
داغ تست داروبم دردتست درمانم
برمشام جا ن من هر نفس همي آید
از گل نگاه تو بوي جان جا نانم
مصحف جبین تو معني دگر دارد
هر قدر که مي بینم هر قدرکه میدانم
گرمي دل دریا موج را گهر سازد
جمع میشود باتو خاطر پریشانم
گلشن وجود تو اي بهار پیدایي
جلوه دگر دارد درنگاه پنهانم
آفتاب مهر تو کرده روشن وگرمم
پرتوحضور دل تابدازدوچشمانم
شبچراغ داغي کي هست دردلم روشن
عطر عشق مي آید از گل گریبانم

٦ اسد ١٣٦٥

توي بيتو

گربامنت يکسوشوي مـــن بــا تــو يکسوميشــوم
آيينـــــه، آيينـــــه، يـــک روي يـــک روميشــوم
درمن نگردرخود گـذر درخـود نگـر درمــن گذر
تو توي بي مـن ميشوي مـن تـوي بيتــو ميشــوم
گرباتو گـردم همنفس چــون جــان بيـرون ازقفس
آزاده ازعشق وهوس بي هـــاي وبي هــو ميشوم
من سايه ام توآفتاب تونشه بي من چـون شراب
گه آتش و گاهي چوآب گه رنگ وگه بوميشوم
بي مهر يــار مهوشم غمــگين و تلــخ و سرکشم
درنـور عشق دلــکشم زيبـــا و خــوشخــوميشوم
گه ذره گاهي آفتاب گه آتش و گـاهـي چــوآب
گه بحر گوهرهاي ناب گه قطـره گــه جــوميشوم
گـرمهر توجا بـود يکــلحظــه درجــان وتنــم
باآنکــه اسـير گلــخنم چــون بــاغ مينــوميشوم

چهار شنبه ۸ اسد ۱۳٦۵

آنچنا ن باش

هر که بر روي تو چون آيينه حيران باشد
شش جهت در نظر ش آيينه بندان باشد
آنچنان باش که هستي بدل و ديده، مـا
ظاهر و باطن پيراسته يکســان بـــاشــد

عشق از تاریکي و هم نجـا تت بخشـد
مشهد بلبل و پـروانـه چـراغـان بـاشـد
دم عیسي کـه کنـد زنـده دل مـرده، مـا
درسکوت نگه، گرم تـو پنهـان بـاشـد
بلبـل سوختـه جـان چمنش میگـردم
سینه اي کز گل داغ تـو چـراغان باشـد
هر دلي را که کند نرگس جانان منظور
دلنواز نده تر از چیني جـانـان بـاشـد
نازم آن سینه بیکینه کـه از شعله، شوق
گـرمـي وروشني بـزم عـزیـزان بـاشـد

پنجشنبه ۱٦ اسد ۱۳٦٥

مهرجوي

سحرگه بر مشامم هر نفس بوي تو مي آید
زگلهاي چمن عطر گـل روي تـو مي آيـد
دل وجان ودماغم تازه میسازد مگر جـانـا
صبا از کوچه هاي دلکش موي تو مي آيد
بهر جانب که باشد جان من روي نیـاز دل
به پیش چشم من پیوسته ابروي تومي آيـد
چو بینم شامگاهان دودعودانجمـن سوزي
بچشمم حلقه هاي موج گیسوي تو مي آيد
بهر گلشن که بینم تا زه سروي درلب جویي
بیادم جلـوه هـاي سرو دلجوي تـومي آيـد

وفایت راست سبقت بر جفایت نازبوي من
بعالم هرکه بیسو میشود سوي تومي آید
نیاور دي برویم هرچه کردم مهر جوي من
بدنیاي محبت شر مم از خوي تو مي آید

۲ / ۵ / ۱۳۶۵

گم است

من نمیگویم که در چشمت دلم تنها گم است
کفرواسلامم درین دریاي بي پهنا گم است
قطره و موج و حباب و جوي در دریا گم است
عشق رادرهربلور قطره بي دریا گم است
دیده و دل دین و دنیا جان وتن یکسرمرا
درنگاه نافذت پیدا و ناپیداگم است
سردي حالم درین دوران تماشا کردنیست
باده دررگهاي تاك و نشه درصهبا گم است
بي نگه درپرده هاي چشم مجنونش نگر
محمل لیلي مگو درسینهء صحرا گم است
گوهر مقصود مردم در دل دریا بود
گوهر ناياب ما در خلوت شبها گم است
دامن دلها گرفتم تارسم درکوي تو
چون به آگاهي رسیدم دامن دلها گم است
گم شدن گم کرده ام کاندر سراغ جان من
در سپهر جستجو بال و پرعنقاگم است

اندران منزل که بحر عشق میجوشد بخویش
ناقه و مجنون و صحرا محمل ولیلا گم است
نقد حال ما کي دریا بدکه دراین گیرودار
صورت امروز باآیینه، فردا گم است
من چگویم از جهان عشق کاندر شرح او
نیست معني درسخن چون درسخن معناگم است

چهار شنبه ۲۲ اسد ۱۳۶۵

بهار آرمان

بیاای صبح چمن گل جلوهٔ گر از هر بن مویت
بهارآرمان دید و دل گلشن رویت
به اندازیکه میخواهد نزاکت سنبل افشان شو
بهشت تازمیگردد دلم از موج گیسویت
چه تاثیراست دراوج نگاه دلنواز تو
جهان را ترگستان ساخت چشمان سخنگویت
باین رنگین ادابي ها بخود گررو برو گردي
دل آیینه گلشن میشود ازسرو دلجویت
دمادم از وجودت برمشامم بوي جان آید
دل آویز است از بس جان من اندام خوشبویت
شود منظور نازت گر نیازم نازبوي من
شوم گرد و غبارم برنخیزد از سرکویت
به اوج شوق درات وجودم پرفشان گردد
بگرمي که دل بیبال و بي پرمي پرد سویت

پنجشنبه ۲۳ اسد ۱۳۶۵

یك جهان دل

نی گهر از بحرونی لعلی زکـان آورده ام
یکجهان دل درحضورت ارمغـان آورده ام
تادهم رونق بهار حسن واستغنای تـو
ساز وبرگ صد چمن رنگ خزان آورده ام
ای زلیخا خویش را دریـاب درآیینـه اش
یوسف گمگشته ات باکـاروان آورده ام
همچو نور مه که تـابـد دردل آیینـه هـا
جسم را بشکسته درچشم تو جان آورده ام
آه و فـریـا د دلـم بپذیـر ای سرو روان
راستـی درآستـان راستـان آورده ام
سیرکن درسینه ام جان و جهان خـویش را
دربغـل آیینـه، جـان وجهـان آورده ام
رگ رگت را روشنی و گرمی وحدت دهـم
از محبت سینـه، آتش فشـان آ ورده ام
عشق بیرنگی رنگ و عقل جوش رنگهـا
صلح و جنگ ونور ونار وجسم وجان آورده ام
«یك چمن گل یك نیستان ناله یك خمخانه می»
از دل اقبـال صـد دریـا فغـان آورده ام

پنجشنبه ۲۳ اسد ۱۳٦٥

حضور آدمي

بي مهر هيچ سينه بنـوري نميـرسـد
مهتـاب گـرشود بحضـور ي نميرسـد

تـاعشق كـوه هستي اورا نسوختست
موسي دلـي بجلـوهء طـوري نميرسـد

براشك گرم وروشن الفت سرشتـه ات
موج و صفاي سينهء حوري نميرسد

نشنيده ازنگاه تو گـاهي سرودعشق
اي نازنين دلم بـه سروري نميـرسـد

هركس كه باحقيقت خويش آشنا شود
داند كه بـرحقيقت مـوري نميرسـد

چهار شنبه ۱۲ سنبله ۱۳٦۵

چشم حيرت

بياكه بيگل روي تـوام چمـن خـالـيست
چومن چمن چمن از سروو نسترن خاليست

چمـن ز نـالـهء پـرشورعنـدليبـانت
زپرفشانـي پـروانـه انجمـن خـالـيست

چگونه گرم كنـم سينـه هـاي سرد تـرا
كنونكه ساغر جانت زمهـرمـن خاليست

مگر زيـاد كشيـدي مراكـه مي بينـم
درون سينهء من دل ز پـرزدن خـالـيست

بچشم حیرت من روي خوب خــويش ببين
که همچو آیینه از گرد ما و من خــالیست

سنبله۱۳٦٥

صد سحر دل

بیاای صد سحردل روشن از چاك گــريبانــت
حضور یك گلستان جلوه گردرگرد دامــانت
فـــروغ زورق مهتــاب دل سیــر دگــر دارد
دمـــادم در دل دریــاي نــاآرام چشمــانــت
نه تنها دیده، من هست محو روي نیکویــت
جهان ازشش جهت یکچشم حیرانست حرانت
بود چون رایت جمعیت دلهــاي مشتــاقــان
خدا ازمــا نگیــرد سایــه، زلــف پریشانــت
کف خاکي که شــد آیینــه، پــاي نگــارینت
چمن گل میکند ازجلــوه، سرو خــرامــانــت
بسان پرده، فانـوس دارد پــرتــو افشــانــي
تن پــاکت گــرفتــه روشني و گــرمي جانــت
ز سر تاپاي تــو عطــرگلاب عشق میجوشــد
گل سرد هــوس رنگي نــدارد درگلستــانــت
شراب عشق درآیینــه، حسنت بــود جــاري
نمیخواهد شکست رنگ گــلهــاي بهــارانت
دلت را دوست دارم دردل شبهــا کــه مي بینم
سپهر سینه، من هست جانــا جاي جولانــت

۲٤ عقرب ۱۳٦٥

گوهر شبچراغ

هر که در چشم توگم گردید پیدا میشود
قطره گر ازخود براید عین دریا میشود
آشنا با مشرب آزادگان عشق باش
تنگنای سینه ات دامان صحرا میشود
گر طلسم خود پرستی بشکند آیینه ات
ذره هایش آفتاب عالم آرا میشود
بحر ازخود رفته می آید برنگ دیگری
قطره ها با جوشش امواج دریا میشود
درمحبت نیستم منت کش باد سحر
ازدم گرم عزیزان غنچه ام وامیشود
بی نشانی را نشانی هست در دور زمان
صعوه هم گر بی نشان گردید عنقامیشود
دل به فریادم بسوز ای آرمان پاك من
ناله ام از سینهء گرم تو گیرا میشود
از زبان آفتاده فریادم ز دل سوز ی تو
هر که باخودمیرسد خاموش گویا میشود
گر دلت را گوهر دردطلب روشن کند
شبچراغ سینه ات داغ تمنا میشود
گر گداز عشق سوزد کوه هستی ترا
پیکر زارت درخت طور سینا میشود

این من و تو در بهارستان بیرنگي اثـر
عشق صورتسوزاگر یاري کند مامیشود
ازصفاي دل شراب نـاب میگــردد تنت
گاه گاهي باده هم همرنگ مینـا میشود
ازمحبت قطره گردد بحر و ذره آفتـــاب
لفظ هم ازروشني مجذوب معنا میشود

۱۸ قوس ۱۳٦٥

ني شرقي ني غربي

درکار گه هستي آنـي کــه تـوبي آن بـــاش
ني شرقي وني غربي انساني وانسان بـــاش
آیینـــــه، رنگین پنــــدار وهــــوس بشکــــن
درعرض وجود خویش چون چیني جانان باش
پیـــــدایي رنگ گــــل آفـــات ثمـــر بـــاشـــد
چون بوي درین گلشن پیدایي و پنهان بـــاش
عشق است دریـــن منزل ، حلال همه مشکل
اي درد به اهل دل درماني ودرمـــان بـــــاش
ازتیره گي و سردي چون شمع گــریـزان شــو
در روشني وحـــدت دلـــگرمي یـــاران بـــاش
از بخت پــریشانت یکــموي مکـــن شکـــوه
جمعیت خاطرها ، چون زلف نکویـــان بـــاش
خواهي که صفا رویان روي ازتونگـــردانـنــد
دربزم حضــور شـــان آیینـــه، حـیران بـــاش

باشدکه شوي ایدل ،منظور خودآگاهان
چون لاله درین صحرا وز داغ چراغان باش
درپیچ و خم دوران دریای و جودي تو
مستانه برا از خویش ،امواج خروشان باش

۲٦ قوس ١٣٦٥

باغ باور

درجویبار چشمت جوش بهار جاریست
جوش بهار چشمت درجویبار جاریست
درپرتو تمنا زیباست زنده بودن
شادابي امیدت درسبزه زارجاریست
نورمحبت من چون باده دررگ تاك
برروي بي غبارت آیینه و ارجاریست
گرمي حال شاعر در شعر جلوه دارد
سوز درون مطرب در سازو تارجاریست
حسن وجمال انسان درکار اوست پنهان
سعي وتلاش دهقان درکشتزار جاریست
دردست مهربانت گرمي ولطف جانت
چون عطر ریشه، گل درشاخسارجاریست
تا باغ باورتو سرسبزو تازه باشد
از دیده اشك مهرم بي اختیارجاریست
تر نغمه هاي الفت درخلوت نگاهت
هنگام بامدادان درآبشار جاریست

گرجوي شير شيرين خشكيده است امـــا
روح و روان فرهاد دركوهسارجـاريست

۹ جدي ۱۳٦۵

فرشيد

اي محبت در سپهر سينه خـورشيدم تـويي
روشني و گـرمي جـاويد جـاويدم تـويي
اي نگـاه دلنـواز بـاراي بـاران مهـر
آبيـار دشت هـاي سبـز اميـدم تـويي
دردل و در ديـده و درخلـوت ودرانجمـن
اي گل داغ حضـور عشق فرشيـدم تـويي
درنـواي بلبـل و دررنگ استغنـاي گـل
اي بهار ناز باچشمي كه من ديدم تـويي
دل بهر سازي غيـر قصـد درون سينـه ام
عشق ميداند كه دراين پرده نا هيدم تويي
ايـدل اي آيينـهء سيمـاي بيـرنگ كسي
آنچه از ادراك بيرونست فهميـدم تـويي
روز گاري چون گدايان باهمـه بيچاره گي
آنكه با يادش بهر دروازه گـرديـدم تـويي
دردل شبها كه باشوق قدش چون جـويبـار
پـاي هـر سرو رواني زار تـ"ليـدم تـويـي
از لب آيينه رويي حرف مهري بـرنخـاست
آنكه از چشمش سرود مهربشنيـدم تـويي

۲۷ جدي ۱۳٦۵

آیینه ء خدا

به من مجوش که بیخویش وآشنا گردي
بغیر عشق زهر بیش وکم جـدا گـردي
اگر بتـار نگـاهي دل تـو بنـد شـود
زدامهاي دگرمهـر مـن رها گـردي
بروي خویش اگر بـا حیا نگـاه کني
دریـن ادبکـده آیینـه ء خـدا گـردي
بقاي عشق رفیقت شـود دریـن دوران
اگر چو آیینه درصورتـي فنـا گـردي
ز پـرتـو نگـه گـرم مهـربـان کسي
به د هر صاحب جـام جهان نما گـردي
به نغمه هـاي دل انگیز نـاي مـولانـا
اگر زخویش بـرآیي تـو دلـربـا گـردي
زنارسایي خود چون جـرس بـه فریـادي
بخویش گر برسي بي سرو صدا گـردي
بعشق جوش که مرغنچه هاي گلشن را
بسان بـاد بهـاري گـره کشاگـردي

۵ حوت ۱۳٦۵

دل رمند ه

دل رمنـده نـدانـم چـه آرزو دارد
به عین وصل ترا درتـو جستجـو دارد
زخویش رفتنم اظهـار آبـرومیکـرد
به خنده گفت که عاشق چه آ بـرودارد

شراب ناب نگاهي خراب کـرد مــرا
هنوز دیده شود تـاچـه درسبـودارد
دریغ و درد که باچشمش آشنا نشدم
نگاه یـــار بسا نکتـــهء مگــو دارد
بـه اوج نــور کشد جــان آرزومنـدم
خراب عشق ندانم چه درگلـــو دارد
بدیده يي که ترا دیده است درگــلشن
بهر چه مینگرد ازتو رنگ و بو دارد
بهشت میدمـــد از واژه واژهء غزلش
دلي که الفت یار فـرشتــه خــو دارد

۱۱ حوت ۱۳٦٥

عشق صورت سوز

ایکه نورجان تو جاریست درجان وتنم
آفتاب مهر میتابــد زشعــر روشنــم
گوش اوآیینهء گلهاي فــرحت میشود
بشنود هرکس سرود عنـدلیب گلشنـم
بسکه با درد محبت سالها جوشیده ام
مي تـــرا ود آتش داغ دل از پیراهنم
بانگاه شعله اندوزي مرا از خــود ببر
تاشود یکسان برویت دیدن ونا دیدنم
عشق صورتسوزاگربي پرده گردد جلوه گر
کس نخواهد دید هرگز تو تويي ومن منم

کي مرا بیگانه داند گـر بچشم آشنـا
دردل آیینـه ام خـــود را ببیند دشمنم
درصف عشاق فرد ا سرفرازي میکنـم
زلف جانان گر شود امروز زیب گردنم

دوشنبه ۱۲ حوت ۱۳٦٥

سرو آتشین

شعلــهء امیــد مــا در آتش انگــور نیست
آتش انگور را دود است مـــوج نـــورنیست
جان روشن چون نگه هرجـا براحت میـرسد
دید مـا دور است یـاران منزل مـادورنیست
اختیـار وجـبر نیـرنگیست دردیـوان دل
عشق مختار است درراه طلب مجبور نیست
قــد کشـــد از گلــزمین مهــر سرو آتشین
گلشن دل را شکست شاخـهءکافـــورنیست
وصل وهجري گر بود برماست دردور زمـان
ورنه روي و موي او درپرده هـا مهجور نیست
دیده بکشا جلوهء نازي تماشـا کـرد نیست
دربهار چشم بلبل رنگ گـــل مستور نیست
گـــرمي مـــوج شراب سینـــه افـــروز تنـــت
عشق اگر ساقي شود دربـاده منصور نیست

سه شنبه ۲۸ حوت ۱۳٦٥

خوشا تني كه بدل داغ آرزوي تودارد
خوشادلي كه بجا ن نور جستجوي تو دارد
خوشا حرارت آهي كه عطر موي تو دارد
خوشا لطافت اشكي كه عكس روي تو دارد
خوشا طراوت گلهاي شعر گلشن چشمي
كه در بهار دل و ديده رنگ و بوي تودارد
سرود نور حضور است درتلاطم شوقش
خوشا سري كه بسرشوروهاي وهوي تودارد
خوشا شگفتن گلهاي داغ پهلوي رندي
كه عطر شستهء باران خاك كوي تو دارد
شرابخانهء آفاق را نبود و نباشد
حلاوتي كه مي ساغر و سبوي تو دارد
درخت سبزمحبت كه ميوه اش همه نوراست
تري و تازه گي ازجان مهر جوي تودارد

شنبه حمل ۱۳٦٦

مبارك

شكوفه هاي سرودنگاه يار مبارك
به عندليب دل آيينه بهار مبارك

به ذره بانگ منم شوق وشــورگرمي اظهار
به قطره جوشش دريـاي بيكـنار مـبارك
بگوش زنده دلان سكـــوت خـسته شبها
تــرانـه هاي دل انگـــيز آبشـــار مــبارك
درين زمين اميد آفرين رويـــش وپـــويـش
شكـــوه ريشهء خورشيد بر چنـــار مبـارك
بچشم روشن دريـا دلان بســتـر مهـتــاب
حضـــور جدول سيمين جويـبار مــبارك
به بلبلان محبت نـــواي گلـشن دلـــهـا
صفــاي جلوهء گلهاي انتـظار مـبارك
بـــه سـينه چـمن نـــازنيـــن سبزمــحبت
قـــد رساي تو اي سرو ميوه دار مبارك
بجويبار كه مينـــا لد ازجـــــدايي دريـــا
شكست نعـــره امواج نا قرار مبـــارك
بروزگارتـــواي عشق اي حقيقت هستي
بكشور دل ما مهر پايـــدار مــبـارك

دوشنبه ۳ حمل ۱۳٦٦

نسيم گوارا

نگاهــت نسـيم گــوار اي عــشق تست
نســـيم بهـــار دل آراي عـــشق اســت

درآیینه اشك من كن نگاهي
كه این قطره شوري ز دریاي عشق است
گل داغ یاد تو در سینه من
فروغ چراغ تمناي عشق است
دل و دیده ام میزند این منادي
كه آفاق و انفس تجلاي عشق است
قرار دل زار لیلي پرستم
بدامان گلگون صحراي عشق است
بهرسو كه مجنون نظر میكشاید
بچشمش تجلاي لیلاي عشق است
بخواري نبیني كه قطرات اشكم
گهرهاي غلتان درياي عشق است
تغافل ادا نیست حسن ادب را
نرنجي زموج تقاضاي عشق است
بهرجا كه حسني كند خود نمايي
بصددل حضور تماشاي عشق است
غم و درد و سوز و گداز دل و جان
به شهر و فنا سود و سوداي عشق است
به بحر محیت شنا كرده جانم
عزلهاي نابم گهرهاي عشق است

دوشنبه ۳ حمل ۱۳۶٦

اشك حيا

درسپهر سينه امشت مـــاهتـــاب آورده ام
ما هتاب ديـده سوزي بـــي نقـــاب آورده ام

تا تن و جان تو گردد گرم و روشن جان مـن
جاي دل در سينه چنـدين آفتـــاب آورده ام

دربهارت صد چمن گلهــاي نــوري بشكفـد
جـويبـار نـــور نـــابي جـــاي آب آورده ام

كم نبيني شيشه هـاي اشك مستي زاي مـن
زانكه دريك قطـره دريـــاي شراب آورده ام

چشم خواب آلوده ات را دوستدارم مـاه من
برنگاه مهر بانـــت عطـر خـــواب آورده ام

جلوه هاي نازنينت را تماشا كـن چـــو مـــن
از صفاآيينـه هـــاي شعـــر نـــاب آورده ام

خويشرا درياب در گلــبرگــهاي تـــازه اش
دربغل صد آيـت خـــوبي كتـــاب آورده ام

اي وجود تو جـواب هر سـوال بيش و كـــم
عشق ميداند كه عـرض بـجـــواب آورده ام

از شکست موج از خود رفته آرامش مجو
بحر حسنت را دل پر اضطراب آورده ام
سالها در آتش حسرت چومو پیچیده ام
گردلي را زین غزل در پیچ و تب آورده ام
آسمانها شانه خالي کرد در دور زمان
آفرین من که در عشق تو تاب آورده ام
دیده ام تا قطره اشك حیا درچشم تو
رنگ و بوي ناب یك دریا گلاب آورده ام
تا نگاه مهربان نافذت فهمیده ام
جان من در قلب و قالب انقلاب آورده ام

پنجشنبه ۱۳ حمل ۱۳٦٦

جنگل بیدار

به مستي ایکه مي خوشگوار میجوشد
درون سینه ء من مهر یار میجوشد
بدشت هاي تو اي گلزمین عشق و امید
زقطره قطره سر شکم بهار میجوشد

بیا که ازنگه گرم من بهر گامت

درین حدیقه گل انتظار میجوشد

سرود سبز محیت که شبچراغي هست

سحر سحر ز دل داغدار میجوشد

حضور ریشه، خورشید گرم میتابد

گل سپید بهر شاخسار میجوشد

شکست موج گهر میشود درین دریا

زبي قراري دلها قرار میجوشد

شکوفه هاي گل ماهتاب در شبها

بیاد روي تو درچشمه سار میجوشد

زجلوه هاي تو در باغ سینه، من

چمن چمن غزل موجدار میجوشد

غرور عشق که فروشکوه انسانست

بدره هاي دل کوهسار میجوشد

شراب سبز زمین تا فراز عرش برین

چو موج نور درین کشتزار میجوشد

نوي جنگل بیدار صبح و شام وجود

بساز زیر وبم روزگار میجوشد

چهار شنبه ۳۰ ثور ۱۳٦٦

گلهاي مهتابي

از سرود دلکش چشمت بهاران بشکفد
وز نگاه مهربانت عطر باران بشکفد
بهر استقبال اشك من بياد روي تو
از زمين آرزو گل ، گل گلستان بشکفد
عشق مجنون گر نمايد جلوه هاازجان ودل
حسن ليلي از رم چشم غزالان بشکفد
عطر زلفت گر صبادر شوره زاري ميبرد
ازدل خاکش هزاران عشق پيچان بشکفد
درد بيدرد يست اينجا فکردرمان داشتن
صبرکن تا از گل ايناغ درمان بشکفد
از دل داغ زليخا گر بتابد لمعه يي
مهر يوسف ازو جود پير کنعان بشکفد
دوست ميدارم نگاهي راکه درگلزار دل
از نسيم خوشگوارش جان انسان بشکفد
صد چمن گلهاي مهتابي به هنگام سحر
دربهار اشك نازنينان بشکفد

۷ جوزا ۱۳٦٦

عطر ناز

شد بها ر و مر غزار ان یـاد مـي آید مرا
دشت و دامـان بـیابـان یاد مـي آیـدمرا
جلوه زریـن ـاه و جـدول سیـمین آب
درسـرود جـویبـاران یاد مـي آید مـرا
دردل شبها که خواب از دیـده مـن میـرمد
نغمه هاي آبشـاران یـاد مـي آیـد مرا
نالش دریـا چـه هـاي دره هـاي تنـگدل
دردم شام غریبان یـاد مـي آیـد مـرا
اضطراب دل چومي بینم درون سـینه ام
ناله هاي عنـدلیـبان یـاد مي آیـد مـرا
از دف ونـاي وریـاب و دلربا و ارغنون
وحدت جمع پریشان یاد مي آیـد مرا
گرنسیمي سنبل و گل رانوازش میدهد
شیوه هاي مهربانان یـاد مـي آید مرا
دور شمع محفلي گر پر زنـد پروانـه یي
صحبت گـرم عزیـزان یـا مي آیـد مـرا
درمشامم گر زماني بوي جاني میـرسـد
عطـر نـازنازنیـنان یـاد مـي آیـدمرا
آفتابي را تمـاشـامیکـنـم در ذره یـي
وزنـواي نـي نیستان یا د مي آیـد مـرا

دسته هاي گل که مي بينم به هنگام سـحـر
گـــر مجوشي هاي یاران یاد مي آید مـرا
مستي مـرغان آزاد از کـم و بیش جهـان
درفـراز کـوهساران یاد مـي آیـد مـرا
درلباس پرنیاني چـــون ببینم قـامتت
دامـــن سبز بهـــاران یـاد مي آیـدمرا
باتحسرسر یـزیـر بـال از خـود مـیروم
بـوي بـاران و در ختان یاد مـي آید مرا
جلوه، گلهاي نگارنـگ وحشي هـرنفس
درنسیم صبحگاهـان یـاد مي آید مرا
پرتو مهتاب درشبهـــاي شیرین بهــار
دربلـــور چشمـــه ساران یاد مي آید مرا
چشم بیمار ترا بینم چوباخودسرگران
شورش و دریاوتوفان یادمي آیدمرا

چهار شنبه ۱۳ جوزا ۱۳٦٦

غزل

گردش چشـم سـیاه تو خوشـم مـي آیـد
موج دریاي نـگاه تـو خوشـم مـي آیـد
همچو مهتاب که در ابـر حریـر ي تـابـد
تن و تنپوش سیاه تـو خـوشـم مـي آیـد

چون چراغي كه دل شب به مزاري سوزد
سوختن درسر راه تو خوشم مي آيد
درسپهر نگهم نور فشاند شبها
مهر من جلوه ما ه تو خوشم مي آيد
جلوه گلشن اندام كه ديدي ايدشت
كه خس و خار و گياه تو خوشم مي آيد
بسكه درآتش هجران كسي سوخته يي
اشك جانپرور وآه تو خوشم مي آيد
رفتي از خويش و كف پاي كرابوسيدي
ايدل پاك گناه تو خوشم مي آيد

يكشنبه ۱۷ جوزا ۱۳٦٦

خوشم مي آيد

رقص دربزم تو جانانه خوشم مي آيد
هاي و هوي دل مستانه خوشم مي آيد
گر حضور نگهي گرمي حالم گردد
بخدا كعبه و بتخانه خوشم مي آيد
گر مرا گردش چشمان تو از خويش برد
خواب در گوشهء ميخانه خوشم مي آيد
گنج عشق تو نهانست برنگ دگري
تن و جان و دل و برانه خوشم مي آيد
خويشرا يكسره درشمع محبت سوزد
همت والفت پروانه خوشم مي آيد

کبر و کین و حسد و بغض نباشد آنجا
صحبت مردم دیوانه خوشم می آید
سینه یی کز گل داغ تو چراغان باشد
بلبلم زین گل و گلخانه خوشم می آید
دره عشق زلیخا ز سرو مال گذشت
این چنین شیوهء مردانه خوشم می آید
بر در خانقه دل که مقام عشق است
کشش و جذبه رندانه خوشم می آید
آشنا با نگه چشم غزال تو بود
درغزل معنی بیگانه خوشم می آید
از زبانی که در او مهر ومحبت باشد
جان من قصه و افسانه خوشم می آید

ـ دوشنبه ۲۵ جوزا ۱۳٦٦

گل سنگ

رنج بی پایان ما را ازلب دریا بپرس
درد بیدرمان ما از سینهء صحرا بپرس
جویباران را سرود و نالهء مستانه نیست
نعره های شاد راز امواج بی پروابپرس
وز تحیر نقش پای خویش را گمکرده ایم
حیرت امروز ما ز آیینه فردا بپرس
از دل ووزدیده ها در باب نقد حالها
حسرت پیدای ما از داغ ناپیدا بپرس

روز مـــاز روزگـــار مـــا نــــدارد آگـهـي
حال بي پرسان ما را از دل شـــبها بـپرس
از گل آشـــفته رنـــگ سنگــهاي بيـــستون
آه حسرتسوز فرهـــا دســـتم پيـــما بـپرس
از زبـــان بيـــزبان خـــسته، ديـــوار هـــا
وز شكست بي صداي ساغـــر دلهـــا بپـرس
از طلسم من بـــــرا بشكـــن بـــت پنـدارها
ما جراي زنده گي ماز خود بيـــما بپـــرس
درجهان رنگ بيرنگي گـــواه روشـــن است
بي نشاني را نشاني هست از عنقا بپرس
شمع ميـــداند فـــروغ سيـــنه پـــروانه را
شبـــچراغ داغ بلـــبل را تـــو از گلهابـپرس
مهر باران بهـــار انـــرا نبيـــند هـــر گـــياه
نور سبز بحر را از جـنگل پــويــا بپـــرس
دردل شـــــــبها نـــگاه آرزوي قيـــس را
از چراغ نيمـرنگ خيـمه، ليـــلا بپـــرس

سه شنبه ١٣ اسد ١٣٦٦

آنسوي ....

ســـرود ســـبز نگاه تـــرا كـــي ميـــدانـــد
زبان چـشم سـياه تـــرا كـــي ميـــدانـــد
درين چمنكه نمـــاند است سـرواي قمـري
شكـــست نالـــه و آه تـــرا كـــي ميـــدانـــد

بغیر عشق که آنسوي کفرواسلام است
دلا ثواب و گناه تراکي ميداند
بجز دلي که شد آیينه، محبت تو
فروغ پیکرماه ترا کي ميداند
کنونکه نبودت اي دشت قیس و ليلايي
شکوه و قدر گياه ترا کي ميداند
حريف درد درين روز گار پيدانيست
خوش حال تباه ترا کي ميداند
اگر تو خودنکشي سوي منزلم اي عشق
درين هوسکده راه تراکي ميداند

يکشنبه ١٨ اسد ١٣٦٦

در دري

هرگه که یاد خواجه، شیراز میکنم
بر در آبدار دري ناز میکنم
چون معني کلام دل انگيز مولوي
از دام لفظ رسته و پرواز میکنم
درگرمي نگاه تو اي بيدل بزرگ
جان در سخن دمیده و اعجاز میکنم
صد آفتاب در دل من جلوه گر شود
گاهي که بر رخت نگهي باز میکنم
از چشم نازنین تو محبوب شرمگین
با هرکه میرسم گله آغاز میکنم

درجويبار سبز غزلهاي ناب خويش
سيرنگاه شاهد طناز ميكنم
اشك مرا برنگ غزل جلوه ميدهد
صد آفرين به عشق گهر ساز ميكنم
دانند اهل ذوق كه در كارگاه دل
حق سخن ادا بچي انداز ميكنم
با بال شوق در چمنستان نازتو
سيري بچشم بلبل گلباز ميكنم
آزادي است ميوه بيرنگ و بوي او
زان بندگي سرو سرافراز ميكنم
سيمرغ اوج اوج سپهر محبتم
صيدي اگر كنم دل شهباز ميكنم

شب دوشنبه ۱۹ اسد ۱۳٦٦

عطر وجود

احوال زار مارا از خوشيتن بپرسيد
در پرتو محبت بي ما ومن بپرسيد
خسرو نميتواند از خويش بيش بيند
فرجام عشق شيرين ازكوهكن بپرسيد
يكلحظه با دل خويش خلوت كنيد آنگه
اسرار انجمن را بي انجمن بپرسيد
باجان و دل بگرديد پروانهء محبت
وز شمع سوختن را در سوختن بپرسيد

عــطر و جــود یوســف در پیرهن نگنــجد
از پیرهن برایید وز پیــرهــن بپــرسـید
درچشم شوق بلبـــل بینـــید جــلوه، گل
اي قمریان کجاشد سرو چــمن بپــرسید
از طایـــر ان زار گــمکرده آشیــانهــا
زآواره گان غــربت حــب و طــن بپرسید
نیك وبد گهـــر را گــوهر شــناس دانــد
بیش و کم سخن را زاهل سخن بپرسیـد
ذوق حضور عاشق درحرف وصوت ناید
از چشم نازنیــنی احــوال مــن بــپرسید

روز جمعه ٦ سنبله ١٣٦٦

نماز عشق

دلي دارم صــفا پــرورده چشــم حــیا جویي
دلـــي آیــینه و آیینــه دار روي نیــکویــي
چمن گل میکند از واژه هاي شعـــر رنگیـنم
شوم گر عنــدلیب گلشـــن انـــدام خوشبویي
زبـــان بیــزباني محبــت را کـــسي دانـــد
که گردد آشنـاي چشـم بیمـار سخنــگویي
هواي دلکش طوبي نیفتد درسرش دیــگر
نصیب هر که گردد سایه زار سرو دلجـــویي

بجزعشق و محبت کس نمیداند چه مـي بيند
سر سودا ئیم در حلقه هاي مــوج گیسـویي
بجان هرکس که گرددپاسدارچشم بــي سویت
بدل سوي تو مي آید نمي بیند دگـــر سویي
به آدابي که عشق نازنین خواهد شبي خـواهم
ادا سازم نمازي را به محراب دو ابـــر ويي
دل افسرده أت باتور و حدت آشنا گـــــردد
رسدگردرمشامت عصر خاك دلـــکش کـــويي
ندارم آگهي از داغ دل لـــیك [illegible] م
دامن میزند بــرآتشم شوخ شررخـــويي
نگاه مهر بانت گر کند بر دامــن صــحـــرا
چـومجنون میشوي مهــرآشناي چشم آهـويي
بتور دل فرو زمــاه خــواهــم در دل شبهـــا
سرود ناي و سرو نــاز نیني درلــب جـــويي
چهار شنبه ۱۱ سنبله ۱۳۶۶

دل

غــزلـهـاي نـــابـــم نـــواي دل کیـــست
نـــــواي دل انـــگـــيز نـــاي دل کیـــست
بـــدلـــهـــاي درد آشـــنا مـــــي نشیـــند
شکـــســت دل مـن صـــــداي دل کیـــست
نگاه تـــو دانـــد کـــه ســـاز و ســـرو دم
بـــوز محـــبت بـــراي دل کـــیست

درین شهر بیگانه رویان کی پرسد
غم عشق تو آشنای دل کیست
بچشم محبت تو میدانی و من
که خاک درت دلکشای دل کیست
در آیینه حسن تو جلوه دارد
بصد رنگ نور و ضیای دل کیست
بدامان ناز توای صبح فطرت
گل و برگ دست و دعای دل کیست
در آیینه سینه خود ندیدی
بدریای چشمت شنای دل کیست
تو گفتی مرا نسبتی نیست با تو
خدای تو آخر خدای دل کیست

سه شنبه ۱۷ سنبله ۱۳٦٦

نگنجد

موج نگاه گرمت در حرف من نگنجد
چون معنی محبت کاندر سخن نگنجد
از پیرهن برآیید بی پیرهن ببینید
عطر وجود یوسف درپیرهن نگنجد
بیخویشتن بیایید در خویشتن بجویید
نور حضور فطرت در خویشتن نگنجد
بیبال و پر پریدن باشد بخود رسیدن
اوج مقام عنقا در پرزدن نگنجد

دل چـون نگـــاه روشن از سينـــه ميبـرآيـــد
هـنگام جلوهء تـــو جـان دربـــدن گنجـــد

سه شنبه ١٧ سنبله ١٣٦٦

بهار

بهـار عطـر نفسهـاي يـار را مـانـد
نگـاه يـار حضـور بهـار را مـانـد
چكيده برسر راه نـواشك حسـرت مـن
بچشم شـوق گـل انتظـار را مـانـد
سرشك مـاه فـروزنـده دردل شبهـا
سرود جـان وتـن آبشـار را مـانـد
به طاق سينهء من خاطـرات زنـدهء تـو
فـروغ داغ چـراغ مـزار را مـانـد
نگاه خستهء دريـا چـه هـاي نـا آرام
شكست نعـرهء بـي اختيـار را مـانـد
هواي دهكـده ها بيتـو اي حديقـهء دل
حـرارت جگـر داغـدار را مـانـد
تبسم تـو بنـاز يكـه عشق ميجـوشـد
نگـاه مـردم شب زنـده دار را مـانـد
چگونـه از ستـم روزگـار شكـوه كنـم
كه فـرقت تـو غـم روزگـار را مـانـد
ز داغهاي فـراق تـو دشت سينـهء مـن
بجلـوه هـاي دگـر لالـه زار را مـانـد

پنجشنبه ١٩ سنبله ١٣٦٦

سراپرده گریبان

بجان روشنم ایعشق جان جانان باش
بجویبار غزلهای من خروشان باش
گهي چو ابر بکن گر یه گه چورعد بخند
بگلزمین دلم ابر و باد و باران باش
سپهر سینه، آیینه ات ضیا بخشا
بیک ستاره چسازي دلا مهستان باش
بسوز پرده، پندار گر مرویي کن
باوج اوج برین آفتاب تابان باش
تو بحر عشقي و در کوزه ها نمیگنجي
بجوش در دل درد آشنا میستان باش
بزرد و سبزازین بوستان مشو قانع
بجان رام ورم رنگها بهاران باش
زبند بند تو شور حضور میجوشد
ز پیچ وخم بدرآصد دهن نیستان باش
درین حدیقه به افسردگي مسوز ومساز
درخت طوري و سر تا قدم چرا
گهي ز خويش بكش سر بسيرآفا
گهي مقيم سرا پرده، گ

اشك سحر

زین گلستان رنگ زردي درنظر داریم ما
حیرت آیینهء اشك سحر داریم ما
بسکه از هنگامهء ایجاد دور افتاده ایم
شکوه ها از فتنهء دور قمر داریم ما
طایر ما را مجال سیر آفاقي نماند
روزگاري شد که خود در خود سفر داریم ما
نیست تاب بادهء تلخ عمل در ظرفها
مستي ها از جام خالي نظر داریم ما
در دل دریا حضور ما تماشا کرد نیست
چون صدف درسینهء روشن ،گهر داریم ما
اختیار و عشق و آزادیست اصل زنده گي
دل اگر یاري کند چندین هنر داریم ما
محرم این جلوهء رازم که بیدل گفته بود
«یك جهان آشفتگي در بال و پر داریم ما »
- وشام ما رهین آفتاب و ماه نیست
در سپهر دل مه ومهر دگر داریم ما
جان و تن تبدار ما باهم مزن
" ،، باي شرر دار یم ما

یکشنبه ۱۹ میزان ١٣٦٦

دیده فرهاد

یاد دورانیکه دل در بند زلفت شاد بود
شاد بود واز دوعالم آرزو آزاد بود
بیستون آباد بادا یاد شیرینش بخیر
سنگ وچوبش جلوه گاه دیده فرهاد بود
هاي و هوي میگساران داشت گرمي دگر
تا درین ویرانه ها میخانه ها آباد بود
بي نگه دل از برم مي برد ورنگ آزروي من
چشم بیمارش بعین دلبري استاد بود

میزان ۱۳۶۶

اینجا

مشو زراحت جاوید ناامید اینجا
که باامید بخود میتوان رسید اینجا
ز چشم ناز توام شکوه خارج آهنگیست
که جاي آه زدل ناله سر کشید اینجا
بگلزمین محبت زآب دیده من
بیاد چهره تو لاله ها دمید اینجا
به انتظار تو درسینه آب گشت دلم
زراه دیده بهر رهگذر چکید اینجا

بلـرزش سرم اي روزگـــار خنـــده مكـــن
که زیر بـار مـــحبت فـــلك خميـــد اينجـــا
رهيـــن عشق تـــو وحسن نـــازنين تـــوام
مرا برويش خورشيـــد پـــرورپـــد اينجـــا
به شيوه ايكـه دران جلـــوه، تمـــام كنـــد
نگـــاه نـــافـــذ او آدم آفـــريـــد اينجـــا

يكشنبه ۱۹ ميزان ۱۳۶٦

مهره سليماني

ساقيـــا بـده جـامـي زان شـراب نـــورانـــي
تـــا بـدل كنـــم سيـــر اوج انســـانـــي
شام و جلوه هاي ماه تاي و جنگل و دريـــا
عشق و حسن و استغنا، شور و حال توفـاني
جوشش و غزلخوانـي ،مستي و پـر افشاني
گرمي دگـر دارد ، شـور عشق و حيـــرانـــي
باتو چـونكنم اظهـار خـويش را ،كـه ميدانـم
داغ مـــن نمـــي بيني ، درد مـــن نميـــدانـــي
از نگاه خندانت ، يـــك چمـــن غـــزل ريـــزد
گلشن وجـودم را، ابـــروبـــا د و بـــارانـــي
عطر مريم مهـر ت ، زنـــده گي و اميـد است
ايكه درجهان مـــن ، جـــان جـــان جـــانـــي

رام مـن پـریـرو یـــان گـر شود روا بـاشـد
مهر تست درجـانـم ، مهـره سلیمـانــي
معنــي نگـــاه تـو در زبـــان نمیگنجـد
ختم کـرده چشمـانت دوره سخنـدانــي
قطره هاي اشك مـن سير کـن بچشم دل
موج تـازه یـي دارد ، نـورسبز بـارانــي

سه شنبه ۲۶ عقرب ۱۳۶۶

پیکراندیشه

نگـاه حسرتم محـوسراپـاي تـوميباشـد
دلم آیینهء بیـرنگ سیمـاي تـو میبـاشـد
وجود خسته من زورق بشکسته را مـانـد
که ازخود رفته يي امواج درياي توميباشد
بخاك ره بخواري از کف نـازت میندازش
دلي كو غنچه بـاغ تمنـاي تـو میبـاشـد
بسان جـویباران صفـا دروي تماشـا کـن
که شعرم جلوه گلهاي بويـاي تـو میبـاشـد
دلم گر میرمد از خلق جا دارد که ایـن آهـو
وفـا پـرورده دامـان صحـراي تـو میباشـد
چراغ بینش اوتـا قیامت گـل نخـواهدشـد
کسي کـآیـینه دارقـدوبالاي تـوميباشد
تويي درپیکراندیشـه و احساس من جـاري
کلامم نورجان بخشاي معنـاي تـو میباشد

پنجشنبه ۵ قوس ۱۳۶۶

اندیشه هاي بندي

میگوش تامن تـو زخـود رفتـه مـاشـود
دربحـر بیکـرانـهء هستي فنـا شـود
از قطره گي برایـد و بـي انتهـا شـود
اندیشه هـاي بنـدي دریـا رهـا شـود
بردوش خود کشد علـم کـبریـاي عشق
گر بنده متصف بـه صفـات خـدا شـود
درخود بچشم خویش تماشا کنـي جهـان
آیینـهء دل تـو اگـر بـاصفـا شـود
خود آدمـي همـاست ولـي حیـف همتش
گـر احتیـاج سایـهء بـال همـا شـود
از حوریان خلد بریـن دلـربـا تـر اسـت
این گـوهـر شـریف اگـر دلـربـا شـود
دوران بدور خویش بگـردانـد هـر نـفس
روزیکـه آدمـي بخـودش آشنـا شـود
عشق است رهگشـاي دل و دیـده رهنماي
دردا بحال مـا که هـوس رهنما شـود
مپسند ایخـداي کـه مسجـود نـوریـان
گـردد زبـون همچـو خـودي و گـدا شـود

عصر یکشنبه ۱۵ قوس ۱۳۶۶

حضور خاطر

درخت باغ نگاه تو پر ثمر بادا
دلم ز سایه مهر تو بهره ور بادا
بهار حسن ترا آفت خزان مرساد
بهر چمن قد سر و تو جلوه گر بادا
مباد آنکه بمیرد دلم زبی مهري
بجان من غم و درد تو بیشتر بادا
فتادنم زنگاه تو اشک را ماند
ترا بحال پریشان من نظر بادا
دگر مرا نبود تاب شام مهجوري
حضور خاطرم آیینه، سحر بادا
زاشك تاب محبت که زنده گي بخش است
صفاي دامن ناز تو پر گهر بادا
زگرمي نگه مهربان دلجویت
زبان ناله دل گرم و پر اثر بادا
دلا وجود تو در اوج خیر و زیبایي
بچشم مردم صاحب نظر هنر بادا
باین دعا دل خود شاد میکنم که گهي
زبعد مرگ بخاکم ترا گذر بادا

سه شنبه ۱۲ حوت ۱۳٦٦

دل خودنگر

ایکاش که از خود خبري داشته باشم
درسینه دل خود نگري داشته باشم

از روي تو و موي تو اي هسته هستي
آیینه، شام و سحري داشته باشم

زیبایي و خیراست وجودم که به دوران
ازمهر ومحبت هنري داشته باشم

پروازکنم باز فراسوي دو عالم
ازعشق اگر بال و پري داشته باشم

حاصل نتوانم که کنم گوهر خود را
گر درکف خود سیم وزري داشته باشم

چون بید نگیرم زکسي سایه، خود را
در بي ثمري گر ثمري داشته باشم

مردم همه از طمع شود جمع به دورم
گر از ني هستي شکري داشته باشم

حوت ١٣٦٦

معناي محبت

درچشم تــومـي بينـم دريــاي مـحبت را
هنگــامــه،امــروزوفــرداي مـحبت را
دامان نگاه من يكــدشت چمــن جــوشــد
كـزاشـك تــومي چينمـ گلهــاي محبت را
ازخــويش‌نميتــرســد،ازمــرگ نميلــرزد
جاني كــه فــراگيــرد صهبــاي مـحبت را
بيــش وكــم پيــدايي بــردامنش آويــزد
مستي كــه بكــف دارد مينــاي محبت را
بــابيــنش مجنــونــي ، درجلــوه‌ء ليلايي
درياب بخــو ديــابــي ، صحــراي مـحبت را
چون بوي كسي دارد ، مي پويــم ومي بــويم
وزشــوق گــل داغ ، بــويــاي مـحبت را
بــاجــان‌ودل‌وديــده‌درآيينــه‌صــورت
ديديم وپـرستيــديــم ، معنــاي مـحبت را

يكشنبه ١ حمل ١٣٦٧

خم دوران

صــداي آشنــايي ازنــي جــانست شعــرمــن
صداي دلـكش‌چيني جــانــانست شعــرمـن
بجان ودل نيوش اي هوش وگوش عشق وآگاهي
كه سرجوش خــروش جــان انسانست شعــرمــن
شكست نــالــه هــاي خفتــه دررگهــاي جنگلها
نواي بينــواي صــدنيستــانست شعــرمــن

سراپا گوش میگردد زبان عندلیبانش
که شعر بیزبانیی گلستانست شعر من
کند شاداب وخرم سینه، دشت محبت را
سرود جان فزاي سبزبارانست شعر من
گل داغي نماید جلوه ها درحرف حرف او
شبستان وجودم راچراغانست شعر من
دل آرام جوانی هست درتصویر رنگینش
خزان زنده گیم رابهارانست شعر من
اداي نازنیني دردل شبهاي مهتابي
سرورهاي هاي جویبارانست شعر من
نگاه خنده آمیز عزیزي درسحرگاهي
نشاط نغمه هاي آبشارانست شعر من
بود جمعیت دلهاي سرگردان درین دوران
اگر چون موج گیسوي پریشانست شعرمن
به هنگام تبسم درنیازونازمحبوبي
نگاه دلنوازنازنینانست شعرمن
دلت راغنچه، امید بکشاید اگر داني
گلي از روضه، جان عزیزانست شعرمن
به دیگ سینه ام در نورنورعشق جوشیده
دواي دردهاي دردمندانست شعرمن
بیا تامست مست جان جان خویشتن گردي
شراب کهنه یي ازخم دورانست شعرمن
نیازونازحسن وعشق راآیینه، رازم
حضورسوزوسازوصل وهجرانست شعرمن

سه شنبه ۱۷ حمل ۱۳٦٧

عشق گرانمایه

بروزگار که تا زآدمی نشانی هست
مرا زعشق گرانمایه داستانی هست
بسان سینهٔ من عندلیب مهر ترا
درین حدیقه ببین دیگر آشیانی هست ؟
چو آفتاب بگرمی و روشنی تابد
خوشادلی که دراو مهر مهربانی هست
حلاوت دوجهان نقد حال من باشد
انیس روزوشبم چون تو دلستانی هست
زعشق من مکن انکار کز گل داغت
همیشه در دل درد آشنا نشانی هست
بچشم شوق ببین درسپهر سینهٔ خویش
ستاره ها و مه و مهر و آسمانی هست
بود زحشو و زواید کلام من عاری
که دربرابر من شوخ نکته دانی هست

یکشنبه ۱۹ ثور ۱۳۶۷

دل نازنین

بیا ای وجودت شراب محبت
تن روشنت آفتاب محبت
دل نازنین تو مینای راز است
پر از باده ناب محبت

ورق بر ورق دل سر دل فتاده
نگهدار حق کتاب محبت
بود موج خون دل داغداري
غزلهاي آب و تاب محبت
بچشم تر مهربانت که دارد
سرشک تو عطر گلاب محبت
بنازم دلي را که در آتش خود
بصد شوق گردد کباب محبت
به پنهان و پيدا به امروز و فردا
خرابي ندارد خراب محبت

دوشنبه . ۲ ثور ۱۳۶۷

ذوق حضور

کي گفته ام ز مهر و مه آسمان بپرس
درد زمينيان ز زمين و زمان بپرس
گمشتگان جاه ندارند آگهي
حال مرا ز طايري بي آشيان بپرس
فرياد و ناله دل پر آرزوي من
در دشت يأس از جرس کاروان بپرس
تعبير خواب زنده گي بي ثبات ما
در پاي جويبار ز آب روان بپرس
از گردش نگاه نکويان روزگار
شور شراب پير و اميد جوان بپرس

مجنون بتا مرادي ليلي نمي رسد
این رازسر به مهر تو ازدلبران بپرس
«اظهار عشق رابه سخن احتیاج نیست»
ذوق حضورم ازنگه مهربان بپرس
هرجوي سينه محرم اسرارعشق نيست
هنگامه ء محیط زدریادلان بپرس

پنجشنبه ۲۳ ثور ۱۳۶۷ ۲۶ رمضان

دل تنها

محبت تودرآواي من بود جاري
بجسم وجان سخنهاي من بود جاري
برنگ پرتومه روشني جان وتنت
بجويبارغزلهاي من بود جاري
فروغ مهرتوهمچون شراب درتن تاك
درین حدیقه به رگهاي من بود جاري
حضورنورنگاهت بوددردلشبها
بخلوت دل تنهاي من بود جاري
كجازيادبرم شيوه هاي شيرينت
كه هرنفس به سراپاي من بود جاري
مدام يادتوام مست ميكند كه همي
بسان باده بميناي من بود جاري

حلاوت نگه، مهربان بی‌رنگت
چوموج نوربه سیمای من بود جاری
شود چوشمع زبانم بنور دل روشن
ستایش توبه لبهای من بود جاری
نشاط حسن روان بخش وراحت انگیزت
به نغمه های طربزای من بود جاری

جمعه ۲۴ ثور ۱۳۶۷ ۲۷ رمضان

غزل

محبت تومرا درهمه بدن جاریست
چوآب ناب که دررگ رگ چمن جاریست
بهارحسن توام درخزان گلشن دل
چونشه ایست که دربادهء کهن جاریست
چگونه ازتوگریزم که هرکجا بروم
محبت تومدامم بجان وتن جاریست
بهرزمین که کشد روزگاربی مهرم
مرابه سینه حضورتوچون وطن جاریست
نگاه برق خرام توآشکارونهان
بداغ خلوت ودرشمع انجمن جاریست
برنگ شعر روان بخش ودلکش وشیرین
مراحلاوت یادتوازدهن جاریست

تودرمني ومنم درتـــوهمچـو نشــه ومي
مرنج اگربلبم حرف تـــوومـــن جـــاريست
چنـــان درآتـــش وآبـــم فــراق ميسوزد
كه همچوشمع سرشكم بسوختن جـــاريست
بسان شمع كـه تـــابدبپـــرده، فـــانـــوس
صفـاي جسم تــودرلاي پيرهـــن جـــاريست
چـــوآفتـــاب كـــه گـــرمـــي وروشني دارد
روان شاعـــرشوريـــده درسخـــن جـــاريست
دلـــم بسيرچمـــن ميكشـــد چـــوميداننـــد
كه جلوه هاي تـــودرســـرو نسترن جـــاريست

دوشنبه ۲۷ ثور ۱۳۶۷

كشورم

كشـــورم اي مـــادرم اي مـــادربيمـــارمـــن
نالـه ميجوشد بحـالت ازتـــن تبـــدارمـــن
تـــودل بيـــدارشرقـــي مـــن دل بيـــدارتـــو
اي وجـــود نـــازنينت مطلـــع انـــوارمـــن
اززبانم شعله ميـــريزدكـــه درايـــنروزگـــار
جاي گل آتشگرفتـــه دامـــن گلـــزارمـــن
جـــزگـــل داغ تحسرنيست چيـــزديگـــري
گربحسرت واشگافي سينـه، كـــهسارمـــن

جای دل مهر تو هر دم می تپد در سینه ام
ای هوا و آب پاکت دلبر و دلدار من
سبز خواهم دشت و دامانت که هر شام و سحر
نور سبز عشق تو جاریست در اشعار من
در جهان عشق و آگاهی برنگ دیگری
درد تو جاری بود در ناله های زار من
جلوه یی از دامن گلهای بوی تو ام
میهنا ای پرورشگاه من و افکار من
جوشش خون شقایق های آزاد توهست
شعر من این اشک گرم چشم مردم دار من
جسم و جانم در هوایت پرورشها یافته
کشورم ای پاسدار هستی پربار من
اعتبار و اقتدار دور هستیم تویی
ای حضورت رونق کار من و کردار من
عزت و قدری مرا گر هست از خیرات تست
گرمی حسن تو باشد گرمی بازار من
هستی من نیست تنها مظهر آثار تو
ای دلت درد و رهستی مظهر آثار من

یکشنبه ۲٦ ثور ۱۳٦۷

تحفه عید

بجان عشق کزوزنـده تـرجهـانـي نیست
بجسم سوخته ام جزتـوي تـوجـاني نیست
دریـن دیـارودریـن روزگـاربـي مهـري
به مهرتوکه مراچـونـتومهـربـاني نیست
بگـرمي نگـه، تـوکـه درقلمـرو دل
چـواوبچشم حیـا پـاکـترزبـانـي نیست
بـدیـده ودل وارستـه گـان گـلشن جـان
که دام هستي شـان ظاهـرونهـاني نیست
بـاوج همـت آن طایـري کـه دردوجهـان
بغیـرحلقـه، چشم تـواش مکـاني نیست
به آن سري که به پست وبلند هردوسـراي
جز آستـان تـواش دیگـرآستـانـي نیست
به بلبلي کـه بجـز زیـربـال خـویشتنش
دگـربـه گـلشن تجـریـد آشیـانـي نیست
به شاعر ي که تهي دست وآرزومنـداست
به پیشگاه توجز شعـرش ارمغـاني نیست
بنازخـویش پـذیـراشواین نیـازدلـم
بروز عیدکـزیـن خـوبتـرزمـاني نیست

چهارشنبه ۲۹ ثور ۱۳۶۷

بدل بجوش

بدل بجوش که سرتا بپا شوي روشن
چو آفتاب به شاه وگدا شوي روشن
جهان جهان زوجود تو پرضیا گردد
اگر زپرتو نور خدا شوي روشن
زعشق جسم لطیف تو رنگ جان گیرد
بسان گوهر بحر آشنا شوي روشن
برنگ آیینهٔ آب در شب مهتاب
زتابش نگه دلربا شوي روشن
به آفتاب سحر تاب آشنایي کن
که در سپهر برین چون سها شوي روشن
بداغ جوش که همچون چراغ لاله وگل
مدام در دل اندشتها شوي روشن
بزور عشق چو فریاد بي صدا یکدم
زخود براي که درگوشها شوي روشن

دوشنبه ۳ جوزا ۱۳٦۷

بوي تو

درياي نگاه تو خروشان شده امروز
جان ودل من غرقه، طوفان شده امروز
از برق نگاهي که ندانم زکجا بود
سرتاقدمم نخل چراغان شده امروز

هرجاکه روم بوي تو آيد بمشامم
سرتاسراين شهر گلستان شده امروز

ازاوج سپهر دل پرمهر عزيزي
درباغ دلم نم نم باران شده امروز

درسينهء من داغ تواي گرمي دوران
تابنده تر ازمهر فروزان شده امروز

جمعيت احوال پريشان کي گردد
زلف توکه درشانه پريشان شده امروز

درپي رهن آبي آرام تن تو
مواجتر ازگوهر غلتان شده امروز

هرعضو تراجلوه خاصيست که چشمم
آيينهء گلهاي بهاران شده امروز

رازيکه نهان بود بصدپردهء نوري
دربرق نگاه تو نمايان شده امروز

سه شنبه ۱۱ جوزا ۱۳٦۷

درديار

گمان مبرکه مرادر دياريار ي نيست
يقين بدارکه ياراست درد ،ياري نيست

ببين که ازدل هرگرد مردخاسته است
گمان مبرکه درين دشتها سواري نيست

تویي که جان ودلم جملـــه درتصـــرف تست
مــرابکـــارتـــویکـــذره اختیـــاري نیست
زخـــون گـــرم دل مـــن حنـــاکـــند دستش
دریـــغ ودردکـــه درشهـــرمـــانگـــاري نیست
گیـــاه‌مهـــرومـــحبت‌نمـــونخـــواهـــدکـــرد
دران دلي که روان نورچشمـه ساري نیست
حضـــورجنگـــل‌ودریـــاي‌روزگـــارمنـــم
گمان مبـرکـه خـــزان مـــرابهـــاري نیست
بجز غـــم تـــوکـــه در روزوشب بـــودیـــارم
مـرابـروي‌جهـــان یـــارغمگـــساري نیست
بغـــیرعشق کـــه اورا کـــرانـــه يي نبـــود
دگـــربهـــردوجهـــان‌بحـــربیکنـــاري‌نیست

شنبه ۲۲ جوزا ۱۳۶۷

جویبار

بجلـــوه‌آي‌کـــه‌تـــابشکفـــدبهـــاردلـــم
که نیست جـز قـــدسروتـــوجلـــوه زاردلـــم
قـــرارازمـــن بیـــدل مخـــواه دریـــن دوران
که‌هست‌چشم‌تـــودریـــاي‌نـــاقـــراردلـــم
بکش بخاطر خود هرطـرف کـه میخـــواهي
سپـــرده‌انـــدبدســـت‌تـــواختیـــاردلـــم
بغیرداغ تـــوشمـــع دگـــرنخـــواهـــدسوخت
شبـــي‌بیـــاوزیـــارتبکـــن‌مـــزاردلـــم

روا مدار که آیینهء تو تیره شود
به اشک مهر بیا پاک کن غبار دلم
مباد آنکه غمت بشکند به سینهء من
بجان نیوش گهي ناله هاي زار دلم
نمیخورد ز تماشاي سبزه چشمم آب
که جان تشنهء سروچمن سوار دلم
ندیده است دم خوش میان سینهء من
درین معامله یکشهر شرمسار دلم
فتاده مهر تو چون ماه در دل شبها
بیا بدیدن امواج چشمه سار دلم
بود برنگ غزل بر زبان من جاري
سرود سبز دل انگیز جویبار دلم
شبي ز بلبل گمکرده آشیانه بپرس
جدا فتاده ؤ دلدار کار و بار دلم

یکشنبه ۲۳ جوزا ۱۳٦۷

روي آفتابي

دیده ام تا روي گرم آفتابي ترا
دوست دارم گردش چشم شرابي ترا
همچو نخل شعله درچشمم نمودي جلوه ها
نازم اي سرو روان تنپوش آبي ترا
دردل آیینه ها مه راچو مي بینم شبي
یاد مي آرم حضور ماهتابي ترا

شبنم گلبرگ تر دل از بر من میبرد
زانکه دارد جلوه اشک گلابي ترا
دل بنور عشق روشن میشود درسینه ام
گربجان بوسم لب گرم عنابي ترا

سه شنبه ١ر٤ر١٣٦٧

خود پرستي

خود پرستي چند دعوي محبت میکنند
لیك درذهن وعمل باخود عداوت میکنند
درخراش سینه ها کوشند هرشام وسحر
برگمان آنکه بامردم مروت میکنند
هرچه را برخویش میخواهند از هرره که شد
برخیالي مشق ایثار وفتوت میکنند
غیرکثرت نیست درآیینه هاي وهم شان
قصه هاازنورجان افروزوحدت میکنند
خنده، شان حاصل برگ وگل گریان ماست
ازغم مردم بهرمحفل مسرت میکنند

پنجشنبه ٣ سرطان ١٣٦٧

دردل

بدل نازم آن شوخ جانپروري را
که درخویش جوید دل دلبري را

دوعالم نهانست درسینه، من
سپردیم رایت گزین دفتري را

بجز از دردل که تو مي شناسي
نمیخواهم اي عشق دیگر دري را

باهل هوس عرضه اش مینمایي
مکن خوار آخر چنین گوهري را

چوخواهي که مهر حضور تو تابد
مگو یاور خویش بي باوري را

نهالیکه باخون لآبدادم
تومگذار درسایه اش دیگري را

دوشنبه ۱۴ سرطان ۱۳۶۷

آیینه

اگریك لحظه باآیینه، خویش آشنا گردي
خدانتوان شدن امانمیدانم چها گردي

بسان موج دریاي نگاه اوج پیمایي
براي ازخویش تابي ابتدا وانتها گردي

به فریاد توفریادت رسد درسوي بي سویي
اگرتویك نیستان ناله یك دریاصدا گردي

نوایت دردل شبها نوازد گوش کوکبها
اگردربینوایي ها چوني شیرین نوا گردي

اجابت از در و دیوار میریزد بدامانت
سحرگاهي اگر سرتا بپا دست دعا گردي
نسیم جان جانان آید ازصبح گریبانت
اگرازشام گیسوبي هواگیري هواگردي
روان خودجدا یك قطره ازدریا نمیابي
اگرچون موج ، درآبي آغوشي رهاگردي

یکشنبه ۲۰ سرطان ۱۳٦۷

دفترسپید

باغیکه شعله هاي شرابست آب او
بیداري بلوغ بهاراست خواب او
خمخانه یي که نه طبقش ساغري بود
درموجهء نگاه توجوشد شراب او
مهرآشنا دلي که نگنجد زروشني
درسینه سپهر برین آفتاب او
آبادي وحلاوت انسان وزنده گیست
دردوره وجود حضور خراب او
خوشحال عاشقي که بدانش سراي دهر
جزدفترسپید نباشد کتاب او
یادحضوریار که ازهاي هاي من
آید هنوزعطرگل ماهتاب او
گرگل بباد رفت مکن شکوه عندلیب
جاریست درنواي رسایت گلاب او

سرطان ۱۳٦۷

هنوز

سرود سبز غزل تازه و تراست هنوز
حضور سرو چمن سایه گستراست هنوز
غرور مادر گیسو سپید ایصحرا
شکوه کوه وکمر مرد پروراست هنوز
چگونه دفع شود بدگمانی عشقم
که غیر، همره توشیر وشکراست هنوز
شراب مهر توام در وجود میجوشد
نگاه روشن و گرم تو دلبراست هنوز
فدای گردش چشمت شوم که دردوران
مرا بکوی خرابات رهبراست هنوز
بباغ سینه من یأس گل نخواهد کرد
که عطر وصل توام یاوریاوراست هنوز
دم از حریم وصال توکی توانم زد
که شورهستی من حلقهء دراست هنوز
نه رام میشودم نی خیال رم دارد
محبت تومرا موج گوهراست هنوز
درین غزل که حضور توجلوه هادارد
قسم بدید توام رنگ دیگراست هنوز

سه شنبه ۱۳ میزان ۱۳۶۷

ما و من

هنوز آیینه، جانم غبار ما و من دارد
دل چون آفتابم سایهء ابر بدن دارد
بنازم نازنینی راکه از نور روان خویش
تن چون شیشهء فانوس لای پیرهن دارد
خموشی عین اظهاراست اسرار محیترا
چودیدم قطره، اشك تودریای سخن دارد
خوشارندی که بایادتوای یادهمه عالم
بصدرنگین نوایی خلوتی درانجمن دارد
خوشاشیرین ادایی کزدل مهرآشناهردم
بکاخ خسروی پاس وفای کوهکن دارد
بنازم عندلیبی راکه ازگلهای داغ دل
بهارنالهء او،رنگ وبوی صد چمن دارد
مرادرياب ای رعناجوان عشق وآگاهی
که خم سینهء من بادهء ناب کهن دارد

یکشنبه ۱٦ عقرب ۱۳٦۷

گلشن معانی

بنوازجان جانم که توجان جان جانی
به نوازش نهانی به زبان بیزبانی
زوجودنازنینت همه بوی نازآید
بوجودخستهء من به بهارنازمانی

به نسیم موج مویت بـه بهـاررنگ وبـویـت
به دوچشم مهرجـویت کـــه تـــوآن آن آني
زتوهست مستي من بتوهست هستي مـــن
که‌بجـوبیـارشعـــرم تـــوسرودجـــاوداني
تو سحاب سبز عشقي که مدام نوربـــاري
من ودشت دشت حرمان وخزان بي خـزاني
به لطافت تـــن تـــو بـــه گل وشگفتن تـــو
بـــروان روشن تـــو کـــه روان روشـــناني
به نگاه بیگناهـــت بـه اداي عـــذرخـواهت
به شکست اشك وآهت که نیـازو نازجـــاني
به سپهر سنیه، تـوکـــه دوآفتـــاب تـــابد
که تونورمهـــرومـــاهـــي و روان هـــر رواني
نه تويي که مینمايي نه منم که مي سرایم
من وتوچورنگ وبوئیم بـه گلشن معـــاني
تومرا بخویش خواهي ومنت زخویش جویـم
بجـهان بـــي نشاني تـــومـــني اگر بداني
دل الـــفـــت آشـــنایـــم بدلت نیـــازدارد
بنواز وشادسازش به مـحبتي کـــه دانـــي

پنجشنبه ۱۱ ثور ۱۳۶۷

من من

منم که هست جان من بچنگ عشق ،ای تو
زند ،بندمن رسد ، بگوشها نوای تو
منم بهار دامنت ، حضور سبز گلشنت
من منست روغن چراغ جلوه های تو
توبحربیکرانیي ، دل منست ساحلت
بنورماه دیده ام شکست موجهای تو
بدرد وداغ بیکسی بسوزتا بخودرسي
که وارسد بهرکجا صدای نارسای تو
حق محبت تراکي میتوان کند ادا
منم که هست هستیم خراب شیوه های تو
توعطر نازالفتي ، نوازش محبتي
مرابهار میکند نسیم جان فزای تو
تودردل دل منی زعمر حاصل منی
گمان مبرکه دیگری گرفته ، است جای تو
بجلوه آی تاروم زخویش درهوای تو
که خفته درفنای من بقای تو بقای تو
زلاله زارسینه ام زجوببار دیده ام
بگوش وهوش میرسد ترانه ، رضای تو

شب پنجشنبه ۹ جدي ۱۳٦۷

چشم مجنون

دشت دشت سینه ام ازداغ گلگون گشته است
جوي جوي دیده ام وزاشك پرخون گشته است
جلوه، گلهاي وحشي يادم ازليلي دهد
این بیابان درنگاهم چشم مجنون گشته است
بسکه یادسرو موزوني نمودم روزوشب
ناله وآهم برنگ شعرموزون گشته هست
گردش چشمي دگرگون ساخته حال مرا
من نمیگویم که ازمن چرخ گردون گشته است
دیده ام تاگردش چشم جنون افزاي تو
قلب وقالب دروجودمن دگرگون گشته است
بیوجود نازنینت شهرکابل نازمن
درنگاه حسرتم دامان هامون گشته است

دوشنبه ۱۳ جدي ۱۳۶۷

نگاه بهار

نگاه بهار است شعرم
بهار دل روزگار است شعرم
بدلهاي بیدار شبهاي تنها
نواي ترآبشار است شعرم
بمرغان هارسته پرشکسته
سرود لب جویبار است شعرم

به‌آنانکه مشتاق یار و دیارند

نسیم خوش شهر یاراست شعرم
چراغیست در سینه‌های تپنده
مپندار شمع مزاراست شعرم
نیوش از ره گوش چندانکه نوشی
که جوش می خوشگوار است شعرم
ترا میدهد شور از خود رهایی
خروش دل رود باراست شعرم
شب هجرت عندلیبان گلشن
روان تن شاخسار است شعرم
به تنهایی ماه در چشمه‌ساران
گل اشک شام بهاراست شعرم
مرا میدهد جلوه زآنسان که خواهم
که آیینهٔ چشم یار است شعرم
بپاس نیازم به دیوان هستی
ز ناز کسی یادگار است شعرم
دل و دیده‌ام را کند گرم و روشن
تجلیگه حسن یاراست شعرم
بدل تنگی دشت‌ها اشک و آهی
غم سینهٔ کوهساراست شعرم

سه شنبه ۲۱ جدي ۱۳٦۷

روان جنگل

سرود سبز بهار نگاه یار تویی
حضور جلوهٔ سرو چمن سوار تویی
روان جنگل انبوه لحظه های سکوت
خروش زندهٔ دریای ناقرار تویی
سحرگهان که دود نورزنده گی همه جا
سروش رویش جانپرور بهار تویی
بگوش زنده دلان رمیده ازخور وخواب
نوای دلکش وبیدار آبشار تویی
فروغ ماه امیدیکه می تپد تنها
درون خلوت شبهای چشمه سار تویی
چوتاب ماه زخود رفته در دل شبها
فروغ جدول سیمین جویبار تویی
اگر بدامن دشت جنون منم مجنون
بجان ببال که لیلای روزگار تویی
برنگ آب روانتاب درهمه جاری
نمو وقوت گلزار و کشتزار تویی
میان آتش و آبم چو شمع ازدستت
بجان سوخته ام آب پرشرار تویی

چهارشنبه ۲۲ جدی ۱۳۶۷

آن آن

ایکه در جسم خسته جانی تو
همچو جان از نظر نهانی تو
من من در منست پوشیده
من نهانم خود عیانی تو
ایکه جو بار شعر ترم
همچو آب روان روانی تو
معنی صورتت نفهمیدم
گر چه سرتاقد زبانی تو
ای دل ای جلوه گاه ذوق حضور
لامکانی و در مکانی تو
ایکه آیینه وجود منی
نقد حال چرا ندانی تو
کمی ماست عایل کرمت
زانکه بسیار مهربانی تو
ای نظر گیر کار گاه هنر
من چه گویم که آن آنی تو
بوالفضولی ما بود ورنه
حرف ننوشته را بخوانی تو
تویی دربیت تویی من جاری
گر بخوانی اگر برانی تو

چونگاهی چشم بیننده
تو جهانی نه در جهانی تو
همچو اندیشه های نورانی
در تن شعر من نهانی تو
من نهانم ولی به هر صورت
چون معانی جاودانی تو

شب پنجشنبه ۲۳ جدي ۱۳٦۷

دست آسمان

مرو که در تن آزرده ام چو جانی تو
چو جان اگرچه زچشم ترم نهانی تو
نمیروي زدل من چو مهر از دل ماه
ولي چو اشك زچشم ترم رواني تو
شکست موج که غوغاي سینه ٔ درياست
مرو که در دل بشکسته ام فغاني تو
خزان مدار بهار دل مرا که چو آب
بجويبار غزلهاي من رواني تو
سزاي همچو تويي كي بود زمينگيري
كه نبض پرجهش دست آسماني تو
زبوني تو بچنگ زمانه نازيباست
که در جهان خرد جنبش زماني تو

زدل بجوي رهايي برهنمايي عشق
که آه شعله ورسينه ء جهاني تو
چه دانمت که فراسوي عقل ودانايي
ببال عشق گرا غايه پرفشاني تو
هماي جان تودر آشيان نمي گنجد
نشان مجوي که از بي نشان نشاني تو

شب پنجشنه ۲۳ جدي ۱۳٦۷

بهارلباس

شب است جزگل داغ توشبچراغي نيست
مراکه داغتر ازداغ عشق داغي نيست
به پهنه ء دوجهان ،عشق آشناي ترا
بغيرگوشه ء دل گوشه فراغي نيست
بهاردرچه لباسي بجلوه آيد باز
درين دياركه دوروزگارباغي نيست
گياه هرزه چه داند نوازش باران
کنونکه دردل ايندشت رنگ راغي نيست
چه جاي بلبل رنگين نوادرين گلشن
زدستبردخزان آشيان زاغي نيست
به آشنا سخن آشنا توان گفتن
مگرزسينه ء درد آشنا سراغي نيست

دگر نسیم نواز شگر نگاه ترا
که از ورای نظر حس کند دماغی
اگرچه باده مهر تو آفتابی هست
ولی چه سود که درسینه ها ایاغی نیست

سحر جمعه ۲٤ جدی ۱۳٦۷

درآرزوی پاك

خواهم که در بهار تو صد غنچه وا شوم
چون بوی گل زرنگ تعلق رها شوم
دربحر بیکرانه چشمت کنم شنا
چندانکه محرم نگه آشنا شوم
موج ازمحیط روی نتابد بزندگی
باورمکن مراکه زجانت جدا شوم
چون نشه درشراب غزل جاگرفته ام
باشد که درسخن بلبت آشنا شوم
بی ماجرای عشق جهانرا نشاط نیست
قربان دیده ودل پر ماجرا شوم
درچشم مهربان تو منظور میشوم
کز راستی شجاعت وعدل وحیا شوم
کو تازه گلشنی که برنگ بهار تو
دررنگ وبوی و برگ و برش جلوه ها شوم

دردجهانیان به نگاهی کنم دوا
گردروجود خویش دعا و دواشوم
تارنگ رنگ جلوه نمایی بچشم من
درعشق بشکنم دل وآیینه هاشوم

هنرتویی

ای عشق پاك جان مرا بال وپرتویی
آنسوی هرچه هست مرا همسفرتویی
درشهرنورای نگه، مهربان یار
جان ودل وروان مرا راهبرتویی
ای روی و موی یاردلم رابروزوشب
درروزگارآیینه خیروشرتویی
نورعنایتی که شناسم ترابتو
ایجان آدمی که ورای نظرتویی
بیناشد ست تا دل و جانم بنور عشق
برهرچه چشم می فگنم جلوه گرتویی
گرمن هنربرای هنرجستجوکنم
زیباست زانکه صورت و معنی هنرتویی
نازم بعزتت که به بستانسرای دهر
ای داغ عشق بی ثمرانرا ثمرتویی

جمعه ۲٤ جدی ۱۳٦۷

تنهایي وسکوت

اي گلشن نظر چمنستان کیستي
وي نخل پرشکوفه بهاران کیستي
من عندلیب جلوهٔ گلهاي نازتو
توسرونازنین گلستان کیستي
یك آسمان بیاد تو من گریه میکنم
تودشت دشت لالهٔ خندان کیستي
داغ دلست دردل شبها چراغ من
توشمع شب فروزشبستان کیستي
من سربزیر بال فروبرده تاسحر
تودرسپهر دل مه تابان کیستي
من تشنه لب به ساحل تنهایي وسکوت
توبحرزنده گي خروشان کیستي
هرذره بي بدامن خورشید میرسد
آخر توگرد گوشهٔ دامان کیستي
گردد بشوق وذوق دوعالم بگرد تو
ایدل خراب گردش چشمان کیستي
عالم منوراستزنورحضورتو
تابنده آفتاب گریبان کیستي

سه شنبه ۱٤ جدي ۱۳٦۷

دامن ناز

«میشوم کافر اگر گویم خدایی » ساختم
لیک ازعشق توپیروپیشوایی ساختم
اندرین وادي که درهرگام دام ودانه ایست
ازنگاه مهرباني رهنمایي ساختم
یافتم تاآگهي ازناتوانیهاي خویش
ازخیال سرودلجو یی عصایي ساختم
بینواي تنگ شکر درخلوت ودرانجمن
همچوني دربینوایي بانوایي ساختم
تافراگیرد وجودم گرمي وتابندگي
درجهان دیده و دل دلربایي ساختم
مقصدم ازکعبه وبتخانه چون حاصل نشد
از دل داغ آشنا حاجت روایي ساختم
تابدین تقریب ، یارچشم بیماري شوم
سوختم باداغ ودردبیدوایي ساختم
تانیفتد جان من ازمنزل مقصود دور
ازدل نالان درین صحرادرایي ساختم
دست خودازدامن نازش که دیدم نارسا
آبگشتم ازحیابانقش پایي ساختم

جمعه اول دلو ۱۳٦۷

صاحب دل گر بگردي درسپهرسينه ها
گرم وروشن كوكب سيمين نوراني تويي
دشت ودريا فيضياب اشك رنگين تواند
جلوه هاي دلنواز ابر باراني تويي
از بشر تا آدم و از جان آدم تاملك
اي زمعني بي خبر درسير وجولاني تويي
درجهان عشق وآگاهي فراسوي نظر
اين جهان بيزبانراگربود جاني تويي
بيو جود تو ندارد آب و تابي كاينات
رنگ وبوي ناب گلهاي گلستاني تويي
پاك شو زالايش گيتي برا اي آدمي
كزازل آيينهء اسماي سبحاني تويي

عصريكشنبه ۳ دلو ۱۳٦۷

عشق توانا

دست دست تست اي عشق توانا دستگير
حيدري خويشرا پنهان وپيدا دستگير
كشتي بي لنگر مارابساحل وارسان
دردل درياي بي پهناي پهنا دستگير
شام شد اي رهروان عشق را يارطريق
من زپاافتاده ام تنهاي تنها دستگير
بي جنون عشق كي ازخود رهاگردد كسي
تاروم بخويشتن صحرا به صحرا دستگير

دربیـــابـــان مـــحبت بیکـــس وتنهـــاشـــدم
بیکسانرا کس تـوبي درجـــاوبیجـــادستگـــیر
برامیدگوهـــرنـــابي کـــه مبـــدانـــم تـــویـــي
بـي سروپـــامیـــروم دریـــا بـــدریـــادستگـــیر
میکنم تکرارتك بیتي که خود جـــوشیده است
دست دست تست اي عشق تـــوانـــا دستگیر
حـــیدري خویشـــرا پنهـــان وپیـــدادستگیـــر

درشب یکشنبه ۳ دلو ۱۳٦۷

آیینهء شعور

من ماهي ام حضورتـــودریـــاچـــه هـــاي نـــور
پیداست لحظه یی کـــه فتـــم از تـــو دور دور
جسم تـــورنـــگ جـــان لـــطیفت گـــرفتـــه است
بـــاشـــوق شستـــه انـــد تنت رابـــاشك حـــور
سیـــــه هـــاي روشن وگـــرم تـــوهـــرنـــفس
جـــاریـــست نـــورنـــورتجلـــي سبـــز طـــور
مـــوج نگـــاه تست مـــرامیرقـــدسیـــان
میجـــوشـــد ازتبســـم تـــو آیـــهء زبـــور
بنـــوازخـــاطـــرم بـــه نگـــاه مـــحبتي
اي چشم مـــوجـــدارتـــوسرچشمـــهء سرور
درحیرتـــم کـــه ازتـــوچگـــویـــم کـــه چیستي
حسن تـــوسوخـــت جـــوهـــرآیینـــهء شعـــور

بیگانــــه رابخـــانــــه، دل راه گـــردهـي
آزرده گیــرعشق گـــرانمـــایـــه، غیـــور

دوشنبه ٤ دلو ۱۳٦۷

اندیشه والا

بیادروي مویت بسکه کردم گـوهـر افشـــاني
شده مژگان من چون شاخه هاي نـاب مـرجـاني
تودرآیینه هـاي کـوچـك شعـرم نمیگنجـي
که چون اندیشـه والاي انسانـي دگـرسـاني
بتاشعرنگاهت منکـه میخـوانـم نمیـدانـم
ولي توشعرنابم خـوب میـدانـي نمیخـوانـي
به هنگام بهـاران شامـگاهـان دربیـابـانهـا
دلـم رامیـبرد هـردم سرودنـاي چـوپـاني
دراي کـــاروانهـــایـــادم آیـــد دردل شبهـــا
سحـــرگـــاهـــان نـــواي آبشـــاران خـیابـانـي
فراموشم نخـواهـد گشت آن شبهـاي مهتـابي
که بودم تاسحربـامـاهـرویي درغـزلخـواني
پریشاني نبیند گـوهر جـانـت دریـــن دریـــا
اگرچه دیده ام اززلـف مـواجت پـریشـانـي
برنگ مه کـه تـابد دردل ابـرحـریـرهـرشب
به لاي پیرهن درپـرده شبهـافـروزانـي دارم

ندارد رنگ وبـویـت جـز گـل داغیکـه مـن
تو بیرنگي بـه گلهـاي گلستـانـي غيمـاني
حضور عشق ناسـوتـي وروحـانـي وربـانـي
تويـي اي گـوهرتـابنـده، دريـاي نـوراني

شب سه شنبه ٤ دلو ١٣٦٧

اشك شعر

شب است جزغم عشق تـوغمگسـارنـدارم
بغيـرداغ چـراغـي بشـام تـارنـدارم
من آن خزانزده نخلم که جزبهـارنگـاهـي
اميـدسبـزشـدن ازدگـر بهـارنـدارم
دلم فتاده بـدريـاي بيكـرانـه، چشـمي
زخودرهـاشـده ام ديگـر اختيـارنـدارم
سپرده ام بتـوخـودرابـروزگـارجـوانـي
تـوآگهـي كـه دگـر روزوروزگـارنـدارم
شكست موج بجز نـالـه هـاي زارچـه دارد
قـراردردل دريـاي بـي قـرارنـدارم
قسـم بجان لطيف وبجسم روشـن و گرمت
كه درنگـاه تـوپنهـان وآشكـار نـدارم
بچشم دل بنگرخـويشـرا درآيينـه، مـن
كـه دربـرابـرتـو ذره يي غبـارنـدارم

بغیرعشق ومحبت به پیشگاه جمالت
بگرمي دل نرمت که اعتبارندارم
درین دیاردرین خشکسارمهرومحبت
بجز به عشق توجان امیدوارندارم
درین چمن که بنازد جهان بباروبرخویش
بغیرسایهء خود هیچ برگ وبارندارم
اگرچه شاعراشك توام ولي چه توان کرد
چوشعرچشم تومن شعرآبدارندارم

شب سه شنبه ۵ دلو ۱۳٦۷

بیشه وجود

گمان مبرکه درین روزگارمردي نیست
دیارعشق ترامرداغ ودردي نیست
همیشه دردل این دشت تك سواري هست
چه شد اگرزقدومش نشان گردي نیست
هزارسروقدافراشته به آزادي
مگو به سینهء اینباغ آه سردي نیست
کي گفت وادي حیرت فزاي عشق ترا
بپایمردي دل ،جان رهنوردي نیست
ندیده اي تومگربیشهء وجودمرا
چه غره اي که مگرباتو همنبردي نیست

عصر سه شنبه ۵ دلو ۱۳٦۷

آفتاب

برنگ موج نگاهت اگرشرابي نيست
بکنج ميکده هاهم ، چومن خرابي نيست
دماغ خسته وجان مراکندتازه
مثال سنبل نازتومشکنابي نيست
کنون دلم زچي گرمي وروشني گيرد
درين ديارکه درآفتاب تابي نيست
روم زخويش بيادتودرتماشايش
برنگ وبوي تودرباغهاگلابي نيست
مرابخويش کند آشنا بهرصورت
بسان آينه، حسن توکتابي نيست
بيابدل که بپاي تواش نثارکنم
چوقطره هاي سرشکم درخوشابي نيست
درين ادبکده هرشعرراجوابي تو
وليك شعرنگاه ترا جوابي نيست

پنجشنبه ۷ دلو ۱۳۶۷

فراسو

صبرکن ايدل که بردردت دوايي ميرسد
ناله، زارتودرشبها بجايي ميرسد
دل قوي ميکن که درشيب وفراززنده گي
مشکلت آسان کند مشکلکشايي ميرسد

میشود فرعون درنیل جفـاي خـویش غـرق
ازفراسوي نظر صـاحب عصـايي میـرسـد
دل مده ازکف بهرصـورت کـه دریـازارنـور
گـوهـرپـاکـت بـدست دلـربـايي میرسد
مي شنـاسـد جـوهـرارزنـدهء جـان تـرا
ازدیـار آشنـایـي آشنـایـي میـرسـد
تلخکامیهاي تودر زنـده گي پـاینـده نیست
روزمیگردد شبـت شیـریـن ادایي میـرسـد
ازوجـود نـازنیـنـي بـردمـاغ خستـه ام
گاهگاهي عطر نازجـان فـزایـي میـرسـد
دردل شبها بگوش جـان جـان گمکـرده ام
ازجهـان دیگـري زنگ درایـي میـرسـد
گرتواخـواهـي بـدوران بینـواشـوحیـدري
ني چوخالي گردد ازخود بانـوايي میـرسـد

شب جمعه ۷ دلو ۱۳٦۷

دیارستان حسن

غم مخوراي دل که آخر غمگسـاري میـرسـد
ازدیارستـان حسـن وعشق یـاري میـرسـد
چون پرطاووس دارد جلـوه هـاي رنگ رنگ
چشم امیـد تـورروشن جلـوه زاري میـرسـد
صدچمن گلهـاي نـوري بشکفـددرسینـه ات
درخـزان بـي بـرویـارت بهـاري میـرسـد

ایدل افتاده ازپا دردل صحرامنال
شام امیدت سحرگردد سواري میرسد
خویشرا یابي برنگ دیگري اي باغبان
نخل بیرنگ دلت بابرگ و باري میرسد
حسن معني ات بهرصورت تجلي میکند
درکفت آینه هاي بي غباري میرسد
عشق باشد ناخداازقعردرياي زمان
کشتي بي لنگرمابرکناري میرسد

شب جمعه ۸ دلو ۱۳٦۷

جان شیرین

دیده ام تاقطره هاي اشك سیمین ترا
مي پرستم جلوه هاي ماه وپروين ترا
شب که پرسیدي کدامین عطرمي آید خوشت
دوستدارم بوي نرم موي مشکین ترا
تادلت بوسیده ام ازدست بوسي مانده ام
گرخداخواهد ببوسم جان شیرین ترا
بس زتلوین وتلون خسته وآزرده ام
نازم اي بحرمحبت جوش تمکین ترا
آب شدآیینهء من ازحیا تادیده ام
درلب آبي نگاه شرم آگین ترا
دردل شبهابیادآفتاب چهره ات
میکنم روشن چراغ داغ دیرین ترا
بسکه بیرنگي خوشم مي آید ازشیرین لبان
زان نکردم یادرنگ لعل رنگین ترا

جمعه ۸ دلو ۱۳٦۷

محبت

مارادلی بودکه سرا پا محبت است
دریا محبت است وگهرها محبت است
گلهای داغ سینه، مجنون نامراد
سربرزده بدامن صحرامحبت است
درموسم بهاربببین ازنهادخاک
بیرون شده بچهره، گلها محبت است
جایی برنگ قیس زمانی چوکوهکن
گه جلوه گربصورت لیلا محبت است
گاهی بسان کوه پرازابهت وشکوه
گه میرود زخویش چودریامحبت است
دوزخ شرارودودنفاق وشقاق ماست
زیبا پی بهشت تمنا محبت است
ابلیس راعداوت وکبروحسدبود
نورحضورآدم وحوامحبت است

عصرشنبه ۹ دلو ۱۳۶۷

یافت

درداکه آشکارونهانت نیافتم
جسمت لطیف دیدم وجانت نیافتم
باآنکه درجهان تومن جلوه گرشدم
گشتم ترا چوجان و جهانت نیافتم

سرتا قدم چو آیینه گشتم زبان تو
دیدم هزاربارزبانت نیافتم
عشق تو ساخت صاحب نام و نشان مرا
در حیرتم که نام و نشانت نیافتم
اسرار تو زناله من دور نیست نیست
درد ترا ز شور و فغانت نیافتم
چون نی حدیث غیر نگنجد به سینه ات
نی گشتم و نوای روانت نیافتم
جز در دل شکسته درد آشنای خویش
در عرصه زمین و زمانت نیافتم

شب یکشنبه ۱۰ دلو ۱۳٦۷

من برتر

امواج پرتلاطم دریامنم منم
پیشانی کشاده صحرامنم منم
فریاد آبشارومزامیرجویبار
ازخودرمیده دردل شبها منم منم
درناله های بلبل گمکرده آشیان
دررنگ و بوی دلکش گلهامنم منم
دردیده ودل تو به اندازدیگری
پنهان زخویش گشته وپیدا منم منم

آمیــخـتـت جــان ودلـــم درروان تـــو
درچشم مهــرجــوي تــوهــرجـامنـم منـم
مــانـنـدآه دردل مـــجنون گـــرفتـه جــا
دردشـــت ،جلـــوه، قـــدليلامنـبم منـــم
نـــورحضـــورخـــويـش درآيينــــه ام بـبين
اي نخـــل طـــورسينه سينـا منـم منـم

شب دوشنبه ۱۱ دلو ۱۳٦۷

ساحل هوس

بــاوربكــن كــه بيتــو بهــرجـانشسته ام
تنهاستم اگــر چــه بــه تنهـــانشستــه ام
مـــه دانـــدوستــاره ومـــن دانــم وخـــداي
بايـادروي تـوكــه چــه شبهـا نشستــه ام
باشد بحـــال مـــن نگـــهت مهـــربـــان شود
شـــد سالهـــاكـــه بـــردردلهـــانشتــه ام
در انـــتظار روي تـــو بـــا قلــب داغــدار
چون لاله ها بدامـــن صحـــرا نشستـــه ام
درآتـــش فـــراق تـــوبس جـــوشخـــورده ام
در گـــوش روزگـــارزغـــوغـــا نشستـــه ام
نيخـانــه ايست جـم مـــن وبـــا هـــزارچشم
در راه يـــوسفـــي چـــو زليخـــا نشستـــه ام

دانم که یارویاورافتاده گان تویی
دست مرابگیرکه ازپانشسته ام
کوآن شناوري که بیارد مرابکف
چون درناب دردل دریانشسته ام
اي پاکترزآیینهء اشك حیدري
من درتوخویشرا به تماشا نشسته ام

شب دوشنبه ۱۱ دلو ۱۳۶۷

باغ سینه

سروي بباغ سینه من گرفته است
چشم ودلم زعالم بالاگرفته است
گرمي وروشني نبود درزبان من
تادلبري زخانهء دل پاگرفته است
ني دشت خواهش است مرا ني بهاروباغ
بیتودلم زدیدن صحرا گرفته است
گشتست داغهاي دلم تازه درچمن
امروزرنگ وبوي توگلها گرفته است
دستش بشاخ شاخ تمنارسیده گیر
هردلکه دامن دل شیها گرفته است
نشنیده اند نعرهء مستانه اش مگر
آشفته گشته خاطر دریا گرفته است
عکست زراه دیده دل ماگرفته است
جانابیا ببین که چي زیبا گرفته است

عصر دوشنبه ۱۱ دلو ۱۳۶۷

می منصور

من ازسرچشمهء چشمت می منصورمینوشم
می منصور ازدریاچه های تورمینوشم
تجلي میکند عشق تو هردم دروجودمن
بجاي آب آتش چون درخت طور مینوشم
بگرمي بادهء مهر سپهرجان محبوبي
درین حسرتسراازدوردوردورمینوشم
به اداب محبت تاشدم محرم درین دوران
لب نوش ترا ازخویش هم مستورمینوشم
من ازسرجوش صهباي محبت مست وسرشارم
نپند اري که آب کهنه انگور مینوشم
شرابي را که در پیمانه ها هرگز نمیگنجد
زآواي نی وازناله تنبورمینوشم

عصرسه شنبه ۱۲ دلو ۱۳۶۷

انجمن

بنازمت که بیك جلوه صدچمن داري
هزاربلبل شوریده بي چومن داري
بدلبري وبه طنازي تومینازم
که درادا وبهرشیوه ات سخن داري
زدیدن توشود دیده ودلم روشن
که عطر جان عزیزي به پیرهن داري

زروي وموي وخط وخال وچشم وابرويت
بخلوت دل آيينه انجمن داري
بنورشمع كي ايدل بسان پروانه
درون سينهء من ميل سوختن داري
مگيرايدل گمگشته نام آزادي
هنوزبال وپروتاب پرزدن داري
حضورنورنگاه كي برده ازخويشت
كه درسخن اثربادهء كهن داري
تبسمي كه شود بازغنچهء دل من
تكلمي كه مي ناب دردهن داري

شب چهارشنبه ۱۳ دلو ۱۳۶۷

حديث قطره

ديگرزدردوداغ توغوغانميكنم
خودرادرين معامله رسوا نميكنم
سرميزنم بدشت گريبان وبعدازين
يادبهارودامن صحرانميكنم
روي توجزدرآيينه هاي سرشك خويش
برروي ماه ومهرتماشانميكنم
ديدم كه ديده ها همه بارنگ آشناست
اين دفترسفيددگروانميكنم

عجـــزونیـــازذره بخـــورشیـــد میبـــرم
امـــاحـــدیث قطـــره بـــدریـــانمیکنـــم

تـــاآشنـــای گـــردش چشـم تـــوگشتـــه ام
ازجـــورچـــرخ شکـــوه، بیجـــانمیکنـــم

تـــاحلقـــه حلقـــه، دردلهـــانگشتـــه ام
ازکـــف رهـــا دامـــن شبهـــانمیکنـــم

گـر وارسـم بـه سـایـه سر و بلنـد تـو
شـوق بـهشت وجلـوه، طـوبـانمیکنـم

شب پنجشنبه ۱٤دلو۱۳٦۷

بستراحساس

درآغوشم اگرچـه همچـو گـوهـرپـاوسرآبی
نـداردسینـــه، آینـه مـن ازتـوسیرابی

شبی خواهم که درگرمی نـورعشق وآگاهی
برنگ کودکی دربستراحساس مـن خـوابی

بوجه دیگری هرلحظـه داری جلـوه درچشمم
تجلی محبتـرامگـر سیمـای سیمـابی ؟

بسان موکه درآتـش قتـد دارددل تنگـم
درون شعله هـای شـوق دیـدارتـوبیتابی

بود گرددل آینـه هـاتـابـنده کـوکـبها
توهم درقطره های اشك من چون ماه میتابی

بجان ودل بنوشم جسم وجان روشن وگـرمت
که درخـم وجـودم نـابتـرازباده، نابی

بهاران دربهاران گلستان درگلستـــان دیـدم
ندارد‌صدچمن گل چون برودوش تـو شادابی

پنجشنبه ۱٤ دلو ۱۳٦۷

صداي آشنا

دربهـــاران چـون نگـه ازخیمـه، لیلابـرا
باچراغ داغ همـچون لالـه درصحـرابـرا
شهربندجسم جـانـاجـاي جـولان تـونیست
همچو بـو آزاد شـواز رنگ گل بـویـا بـرا
کـار گـاه آفـرینش را تـو و الا گـوهـري
در صدف تا چند پیچـي از دل دریـا بـرا
تا به کي افسردگي اي نـور چشم زنـده گي
آتشي بـاسر کشـي از سینـه خـارا بـرا
درچمن چون غنچـه دلتنگـي نمیزیـد تـرا
بـازشـوازخـویشتن درجلـوه گلهـابـرا
محوکـن ازدیـده ودل پـرده، وهـم وخیـال
دردل شبها چـومـاه ازچـاه ، بـي پروابـرا
عشق میخواهد که جاگیري بگـوش روزگـار
چـون صـداي آشنـا ازچینـي دلهـابـرا
تـانیـازتـویگـیرد دامـن نـازکسي
پـاي تـاسرآه گـردوازدل شبهـابـرا
آشیانت عالـم بـالاست اي شهبـازقـدس
بـاکمنـدعشـق ازدنیـاومـافیهـا بـرا

شب جمعه ۱٥ دلو ۱۳٦۷

متاع عجز

اي پاسدارمهرومحبت نگاه تو
گردون شهيد گردش چشم سياه تو
كي رخصت نظرادبم ميدهد كه شد
آيينه آب ازنگه گاهگاه تو
اي نوعروس حسن كه شد ديده ودلم
درعرش وفرش وكون ومكان تختگاه تو
زانسانكه هست حسن تو پشت وپناه من
عشق منست ياورو پشت وپناه تو
خوشبادخاطرت كه بباغ خيال او
اشكست جويبارتوسرواست آه تو
غيرازشكست رنگ ندارم خدايرا
دركارگاه دل كه شود عذرخواه تو
ازخودبغيرعجز متاعي نيافتم
تاپيشكش كنم بدربارگاه تو

شام جمعه ۱۵ دلو ۱۳۶۷

پيدايي خويش

عشق ميخواهدكه ما و را دردل درياكنم
چون گهردرخويش پيچم خويشرا پيداكنم
بيش وكم گم ميكنم چون ذره يي درآفتاب
گربگرمي يادآن مهرجهان آرا كنم

میشوم هرلحظه باآیینه رویی رویرو
طوطي دلرابدینصورت مگرگویاکنم
اي صباچون غنچه دلتنگم درین حسرتسرا
آآشنایي کوکه پیشش دفتر خودواکنم
اندرین محفل که چشمت ساقي نورحیاست
کورخواهم شد که یادساغرصهباکنم
مي پذیردعشق توپیداوپنهاتم اگر
دیده رادریانمایم سینه راصحراکنم
گرفتد عکس قدت درخلوت آیینه ام
میتوان بیبال سیرعالم بالاکنم
عشق اگربي پرده گردد درتجلیگاه حسن
ازچراغ داغ روشن سینهء سیناکنم
درجهان عشق واگاهي برنگ دیگري
خویشراگم مینمایم تاترا پیداکنم

شب یکشنبه۱۷ دلو ۱۳٦۷

بیدل

بي محبت عاقبت دل دربرت گل میشود
بامحبت پاوتاسرپیکرت دل میشود
گردلي یك لحظه ازیاد توغافل میشود
دفترآگاهي اش اوراق باطل میشود
میدود دررگ رگش خون دوعالم آرزو
گرکسي درصیدگاه عشق بسمل میشود

گرنباشد خون ابراهیم جاري دردلش
هرسري كي قابل شمشيرقاتل ميشود
هركي معني آشناي طاق ابروي توشد
شش جهت پنهان وپيداسجده مايل ميشود
ميكند بادل طوافش كعبه هرشام وسحر
درتجليگاه معني هركي بيدل ميشود
دردل شبهاي شبها دامن دلها بگير
هرچه ميخواهي ازيندرگاه حاصل ميشود
درگداز عشق هرجسمي كه ميگردد هلال
درسپهرآفرينش بدركامل ميشود
ذره بي رامهرجان افروزهستي ميدهد
قطره گرازخود رود دربحرواصل ميشود
عقل كل ميجوشد ازموج نگاه روشنت
هركي شدديوانه، چشم تو عاقل ميشود
خويشرا بيند وجودي درادبگاه ظهور
هركي باآيينه، فطرت مقابل ميشود

سحرگاه، دوشنبه ۱۸ دلو ۱۳۶۷

عريان

درمحبت هركي چون آيينه عريان ميشود
جلوه منظورنگاه خوبرويان ميشود

ذره گرازخودرود خورشید رخشان میشود
قطره بي گربشکند دریاي جوشان میشود
صبحگاهي ازنسیمي گردرین حسرتسرا
بازگردد غنچه بي ازخودگلستان میشود
گربگرد درو برویاحلقه هاي چشم تو
خانهء آیینه ماواي غزالان میشود
گربطورسینه ات عشقي تجلي میکند
پاوتاسر پیکرت نخل چراغان میشود
منزل دلهاست زلفت درشبستان وجود
گرپریشان میشودعالم پریشان میشود
هرشکستي راکه مي بیني درستي درپي است
میشودآبادهرجایي که ویران میشود
اشک پرفیض محبت تازه میداردلم
سبزوشادابست صحرایي که باران میشود
درشهي وچاه وزندان ازصداقت کارگیر
یوسف من کافرعشقت مسلمان میشود

شام دوشنبه ۱۸ دلو۱۳٦۷

زبان دل

اي چشم آبدار زبان دلم تویي
خاموشي وچوبحرفغان دلم تویي
اي شبچراغ داغ که سوزي به سینه ام
گرمي وروشني بیان دلم تویي

ازشعرای تسلی دردنهفتني
خواهم ترا که اشک روان دلم تویي

اي اشک اي ستاره سیمین تابناک
آیینه داررازنهان دلم تویي

درزنده گي چونیست جهان دگرمرا
دارم تراکه جان جهان دلم تویي

یکذره نیست بیتودلم راتوان وتاب
اي مهریارتاب وتوان دلم تویي

اي عشق بیتو نام ونشاني نداشتم
درروزگارنام ونشان دلم تویي

گردون بگرد سود وزیانم نمیکشد
دانسته ام که سود وزیان دلم تویي

کي میبرد بهاروخزان دگرمرا
خشک وتربهاروخزان دلم تویي

شب چهارشنبه ۲. دلو ۱۳۶۷

ناداري

اگرکه دعوي عشقت کنم گواه ندارم
که آه نیم شب واشک صبحگاه ندارم

نشان که عمر به شبگرد بها مرابسرآمد
بغیرداغ تحسرچراغ راه ندارم

بغیرگوشه، ویرانه، دلي که غم تست
درین دیارودرین شهرشب پناه ندارم

بدیده ودل وجانم بچشم وگـوش وزبـانم
بغیرعشق تـومـن کـاروکـارگـاه نـدارم
چرازچشم تـوافتاده ام چـواشـك یتیمي
که غیـربیگنهي قطـره بـي گنـاه نـدارم
تـرابتـونگـرم زانکـه درقلمـروبینش
توبي نگاه مـن ومـن دگـرنگـاه نـدارم
اگربه قهربـرانـي اگـربـه مهـربخـواني
توتکیه گاه مني جز توتکیـه گـاه نـدارم

شب پنجشنبه ۲۱ دلو ۱۳۶۷

اشك روزگار

زحـادثـات زمـان آه پـرشـرارم مـن
بـرنگ شعـرروان اشـك روزگـارم مـن
اگـرچـه همچـوگهـردرصـدف دلي دارم
ولي چوموج دریـن بحـربـي قـرارم مـن
ببرگ بـرگ چمـن نـورسبـزمـي بخشـم
زفـیض عشـق درنبـاغ جـویبـارم مـن
چوني اگـربلـب گـرم همـدمـي برسم
بگوش همنفسـان نـالـه هـاي زارم مـن
بصیـدگـاه مـحبت بحلقـه، چشمـي
خدااگـربکنـد نـازنـین شکـارم مـن

بخلـــوت نگهـــم حـــن خـــود تماشـــاکـــن
که همچوسینه، آیینـــه بـــي غبـــارم مـــن
چـــوبـــادنیستـــم یکلحظـــه ازسفـرفـــارغ
اگرچه چون نگـــه پیـــوستـــه دردیـــارم مـــن
بسان نعره، دریاچـــه هـــا کـــه شب پیچـــد
بـــدره هـــاي دل تنـــگ کـــوهســـارم مـــن
خزان نمیشـــود هـــرکـــس کـــه مهـــرمبورزد
ببـــاغ ســـبزدل دوستـــان بهـــارم مـــن
سحرگاه، پنجشنبه ۲۱ دلو۱۳۶۷

خزان دل

بیاکـــه جـــزتـــوخـــزان دلـــم بهـــارنـــدارد
بهـــاربیتـــو گـــذاري دريـــن ديـــارنـــدارد
چمن چمن گل صـــدرنگ دیـــدم وبشنیـــدم
چوگلشن تـــن تـــوعطـــرخوشگـــوارنـــدارد
بهرچه وانگـــري ظـــاهـــرونهـــان بنمـــایـــد
بغیـــرعشـــق کـــه پنهـــان وآشکـــارنـــدارد
زراه دیده دلـــم دررهـــت چـــوآب چکیـــده
بیـــا ببیـــن کـــه دگـــرتـــاب انتظـــارنـــدارد
بسان من کـــه بجـــز درتـــوام قـــرارنبـــاشـــد
غـــم تـــونیـــز بجـــزجـــان مـــن قـــرارنـــدارد
دلم زتیرنگاهـــت بهـــرطـــرف کـــه گـــریـــزد
بغیـــرحلقـــه، چشمـــان تـــوحصـــارنـــدارد
چه رفته است که امشب درون سینه، تنگم
دلم چومـــرغ سحرنـــالـــه هـــاي زارنـــدارد
پنجشنبه ۲۱ دلو ۱۳۶۷

روشني

توبي كه آيينه جان ناتوان مني
چه جاي آيينه وقتي كه جان جان مني
چراغ خلوت و گرشمع انجمن گردم
تو روشني دل وگرمي زبان مني
اگرزمهرتودرسينه، سپهربرين
برنگ ماه بتابم توآسمان مني
بروي هردوجهانم گرآشياني نيست
توبي كه ايدل ويرانه آشيان مني
بجويبارغزلهاي من توبي جاري
تورنگ وبوي گل داغ بي نشان مني
بود نسيم نگاه توعطر حرف دلم
تو اشك دلكش چشم گهرفشان مني
برنگ ناله تو قدميكشي زسينه، من
چوموج آه توپيچيده درنهان مني
حضورعشق وخموشي بهم نميجوشد
توبي كه درلب درياي دل فغان مني

شام پنجشنبه ۵ حوت ۱۳٦۷

شكوه يي از...

چه شدكه ناله، گيراي من ندانستي
نواي گرم وترناي من ندانستي

چه شدترا که درین گلشن خزان دیده
سرودسبزطربزای من ندانستی
کشید مهره، چندي ترابه بدمهري
که اوج وموج گهرهاي من ندانستي
چراغ داغ تمناي من فروکشتي
سکوت خلوت شبهاي من ندانستي
چه شدکه خون دلم ریختي به بیباکي
شکست رنگ ،به سیماي من ندانستي
حباب دیدي وازگوهرم شدي غافل
تپیدن دل درياي من ندانستي
درخت خشك تنم رهزن نگاهت شد
حضورنورتجلاي من ندانستي
بدیده دگري کوه هستیم دیدي
شکوه سینه، سیناي من ندانستي
زدي به سنگ به بي حرمتي وبیرحمي
بهاي باده ومیناي من ندانستي
دریغ ودردکه قدسیت کلام مرا
زلرزش دل ولبهاي من ندانستي
بچشم مهرفگندي نظربصورت من
ولي چه سود که معناي من ندانستي
بحرف حرف دلم عطرجان من جاریست
چه شد که قدرغزلهاي من ندانستي
بخارزاروجودم بجلوه هاي دگر
بهارروبش گلهاي من ندانستي

شب سه شنبه ۱۸ حوت ۱۳۶۷

نواي بي تويي

بچشمه ساردیده ات من آفتاب میشوم
بجویبارسینه ات شراب ناب میشوم
اگردود به رگ رگم نگاه مهربان تو
بجسم توبجان توخم شراب میشوم
باوج بیکرانه ها ترا بخویش میبرم
بچشم موجدارتوسرودخواب میشوم
بحلقه هاي چشم تواگرفتدهماي دل
باوج اوج مهرتودگرعقاب میشوم
نسیم صبح فرحتي ، چمن چمن محبتي
به گلشن وجود توهواوآب میشوم
گهي چوناي میکشم نواي بيتويي زدل
گهي بچنگ عشق تودف و رباب میشوم

دوشنبه ۳۰ حوت ۱۳۶۷

صور سبز صدا

در سینه یی که نور و ضیای محبت است
آیینهء تمام نمای محبت است
جز اشك ناب مهر، نریزد ز چشم او
گوشی که آشنای نوای محبت است
خواهد خدای عالم و آدم رضای او
در کاروبار هرکه رضای محبت است
دلهای مرده گر ز دمی زنده می شوند
از فیض صور سبز صدای محبت است
جان بخش و دلنواز و نوازشگر نظر
در کشور وجود، فضای محبت است
فرحت فزاست نالهء او در دم سحر
قربان شوم دلی که درای محبت است
جنت که جای آدم و اولاد آدم است
راحت فزا ز آب و هوای محبت است

فهرست

خواهد خدای عالم و آدم رضای او
درکار وبار هرکه رضای محبت است

دلهای مرده گر ز دمی زنده می شود
ازفیض صورسبز صدای محبت است